

مرز بین دو جهان

جلد اول

نوشته :

معصومه حبیبی

شایک	: ۶-۷۷۲۲-۰۴-۶۰۰-۹۷۸
شماره کتابشناسی	: ۴۷۲۶۱۳۴
ملی	
عنوان و نام پدیدآور	: مرز بین دو جهان / نوشته معصومه حبیبی.
مشخصات نشر	: اصفهان: معصومه حبیبی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۲۸ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: -- Persian fiction ۲۰th century
رده بندی دیویی	: ۳/۶۲۸ا
رده بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۱ / ب ۹۳۵ م ۴ ۱۳۹۶
سرشناسه	: حبیبی، معصومه، ۱۳۶۱ -
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا

فهرست

مرز بین دو جهان.....	۹
بخش اول.....	۱۱
بخش دوم.....	۱۹
بخش سوم.....	۳۷
بخش چهارم.....	۴۱
بخش پنجم.....	۴۹
بخش ششم.....	۵۸
بخش هفتم.....	۶۶
بخش هشتم.....	۶۹
بخش نهم.....	۸۴
بخش دهم.....	۹۴
بخش یازدهم.....	۱۰۲
بخش دوازدهم.....	۱۰۷
بخش سیزدهم.....	۱۱۲
بخش چهاردهم.....	۱۲۴
بخش پانزدهم.....	۱۳۸
بخش شانزدهم.....	۱۴۲
بخش هفدهم.....	۱۶۸
بخش هجدهم.....	۱۷۸
بخش نوزدهم.....	۲۰۴
بخش بیست.....	۲۱۷

مقدمه

حقیقت مرگ برای همه ناشناخته است.

در پشت این پرده موجوداتی غیبی و ماورائی زندگی می کنند.

موجوداتی با قدرتهای زیاد و دستهایی توانمند

دنیای فانی ما انسانها در گذر است و دنیایی بزرگ و عظیم پیش
روی ماست.

دنیایی با موجودات عجیب و حیرت انگیز.

این داستان ما را به وسیله ی قوه ی خیال از دنیای مادی و انسانی به
دنیایی آن سوی مرزها و ناشناختهها می کشاند.

دنیایی پر از سختی و زیبایی و عشق.

و قهرمانانی از جنس انسان که عالم را متحول و دگرگون می کنند.

همیشه در پس پردههای خیال حقیقتی نهفته است.

مرز بین دو جهان

صدای عجیبی می‌شنید، صدایی شبیه زوزه‌ی باد تند که وقتی به درختان بدون برگ حیات می‌خورد و از میان آن‌ها عبور می‌کند، عوض می‌شد و حالت سوت ماندنی پیدا می‌کرد، صدا بلندتر و بلندتر می‌شد، چشمانش را باز کرد، چند قدم به طرف در آلومینیومی اتاقش برداشت. دستگیره‌اش را گرفت و آن را به طرف خودش کشید.

در کم‌کم باز شد و صدا بیشتر شد، نور قرمز و آبی رنگی از لای در توی اتاق افتاد، چشمش را اذیت می‌کرد، در را کامل باز کرد، وارد حیات شد، حیات پر از نور بود، نورها از آسمان به زمین می‌رسیدند، سرش را بالا برد و به آسمان نگاه کرد.

امواج نورانی آسمان را احاطه کرده بودند، انگار سقف آسمان را با چراغ‌های قرمز و آبی آراسته بودند.

"یاد زمانی افتاد که همراه با پدرش برای دیدن شهاب‌های آسمانی به پشت بام می‌رفت، وقتی پشت تلسکوپ نشسته بود و مشغول دیدن ستارها بود ناگهان موجی از گلوله‌های آتشین به طرف او می‌آمدند. سنگ‌هایی که به جو زمین برخورد می‌کردند و آتش می‌گرفتند، و نور

آن سنگ‌ها مانند چراغ‌های درخشانی بود که آسمان را روشن می‌کردند."

نورها به زمین می‌رسیدند و تشکیل دالان‌های نورانی را می‌دادند که اجسام را به طرف بالا می‌کشیدند، مانند گذرگاهی برای عبور موجودات بین زمین و آسمان بود، نگاهش را به آسمان دوخت، دید چشمش بیشتر می‌شد، چشمش درست شبیه تلسکوپ‌ی شده بود که می‌شد با آن ته آسمان را دید، سقف آسمان شکافته شده بود.

بخش اول

در جهان مردگان جهانی به دور از ماده، ارواح از خوب و بد زندگی می‌کردند. طرف راست جهان مردگان و در قلمرو روشنایی ارواح پاک بودند که در آسایش و آرامش زندگی می‌کردند و در قسمت چپ آن، در قلمرو تاریکی ارواح خبیث و سیاهی که در بدبختی و بیچارگی زندگی می‌کردند.

مدتها بود که جنگ بین آن‌ها تمام شده بود، رئیس ارواح خبیث مازیار بود که دو هزار سال در جهان مردگان زندگی می‌کرد. و اما پادشاه ارواح پاک اورمزد بود. کسی درست نمی‌دانست چندین سال در جهان مردگان زندگی می‌کند. به احتمال زیاد هزاران سال بود.

ارواح پاک زندگی آرامی داشتند همه چیز برای آن‌ها آماده بود، هر آرزویی داشتند و هر غذایی می‌خواستند برای آن‌ها مهیا می‌شد. ولی ارواح خبیث، با مشکلات زیادی مواجه بودند، در میان دود و گدازه‌های آتش زندگی می‌کردند؛ و غذایی برای خوردن نداشتند.

ارواح همدیگر را می‌دیدند به همدیگر نگاه می‌کردند، ارواح خبیث به ارواح پاک حسودی می‌کردند و آرزو می‌کردند که‌ای کاش برای مدتی هر چند کوتاه به جای ارواح پاک زندگی می‌کردند.

حسادت نسبت به ارواح پاک باعث شکل گرفتن جنگی دوباره میان آن‌ها شد.

درون قلمرو ارواح خبیث غوغایی بود، مازیار تمام ارواح را جمع کرده بود و برای آن‌ها سخنرانی می‌کرد. مازیار به بالای تخت رفت و روی آن نشست. همه‌ی ارواح به نشانه‌ی احترام تعظیم کردند. مازیار شروع به سخن گفتن کرد.

- ای ارواح، شما هر روز در سختی و تاریکی زندگی می‌کنید و رو به روی ما ارواحی هستید که در بهترین جا و بهترین مکان زندگی می‌کنند. همه چیز برای آن‌ها مهیاست، دیدن این مناظر برای من عذاب آور است، باید فکری اندیشید.

اطلس، روح وحشی و خون‌خواری که در سمت چپ او بود گفت:

- ما باید به قلمرو آن‌ها حمله کنیم و تمام انبارهای آن‌ها را غارت کنیم.

درايو روح خبیثی که در سمت راست او بود گفت:

- ما توانایی کافی برای جنگیدن با ارواح پاک را نداریم.

اطلس گفت:

بهترین راه این است که از بقیه ی نیروهای اهریمنی که در نقاط دیگر قلمرو هستند استفاده کنیم.

فکر اطلس خیلی برای مازیار خوش آیند بود، فوراً دستور داد پیک‌هایی را به مناطق دور افتاده شرق و غرب و شمال راهی کنند، قصد مازیار این بود که همه ی ارواح و شیاطین و عقرب‌ها و مارها را که ساکن آن مناطق بودند با همدیگر متحد و یکپارچه کند و آن‌ها را تشویق کند تا به قلمرو روح‌های پاک حمله کنند.

قلمرو تاریکی‌ها بسیار بزرگ بود قسمت به قسمت آن را شیاطین و اهریمنان تسخیر کرده بودند. قسمت مرکز آن ارواح خبیث بودند که سردسته ی آن‌ها مازیار بود، در قسمت شرق آن‌ها عقرب‌های سیاه زندگی می‌کردند که سردسته ی آن‌ها عقرب سیاه و بزرگی به نام جراره بود.

در قسمت غرب آن‌ها، مارهای جهنمی زندگی می‌کردند که سردسته ی آن‌ها ماری بزرگ به نام غاشیه بود.

در قسمت شمال آن اهریمنان و شیاطین زندگی می‌کردند که سردسته ی آن‌ها شیطان بزرگ نام داشت. هیکل و اندازه ی او بزرگ‌تر از شیاطین دیگر بود.

هر روز که می‌گذشت تعداد ارواح خبیث زیادتر می‌شد. آن‌ها روح‌های خشمگین و گناهکاری بودند که از زمین به جهان مردگان پا می‌گذاشتند و به محض ورود جزء لشکریان مازیار می‌شدند.

در قسمت راست جهان مردگان و در قلمرو روشنایی‌ها ارواح پاک برای مشورت اطراف رئیس خود اورمزد جمع شده بودند. اورمزد پادشاه ارواح پاک به بالای تخت رفت. ارواح در مقابلش تعظیم کردند. اورمزد نگاهی گذرا به جمعیت ارواح کرد و گفت:

ارواح خبیث قصد حمله به قلمرو پاکی‌ها را دارند، باید جلوی آن‌ها بایستیم.

آریا روح سفید و زیبایی که در سمت راست اورمزد بود، چند قدم جلوتر آمد و رو به روی ارواح ایستاد صورتش را به طرف اورمزد برگرداند و گفت:

ما نیاز به کمک داریم، نیروهای ما ضعیف هستند و تعداد لشکریان ما هر روز کم‌تر می‌شود. تعداد زیادی از ارواح پاک توسط ارواح خبیث زخمی می‌شوند و عده‌ای هم می‌میرند و به جهان بالا می‌روند، از طرف زمین هم نیروهای کمی به ما ملحق می‌شوند. اگر همین طور پیش برود دیگر کسی از ارواح پاک باقی نخواهد ماند.

اورمزد سرش را پایین انداخت، مدتی فکر کرد و گفت:

- راهی نمانده جز این که به جهان بالا بروم و از خداوند پاکی‌ها
کمک بخواهم.

ارواح پاک به همدیگر نگاه کردند و سرشان را به نشانه ی تأیید به
سمت بالا و پایین تکان می دادند.

روز بعد اورمزد با دو روح دیگر به نام‌های ایزد و آنوش سوار بر
چوب‌های پرنده به سمت جهان بالا حرکت کردند.

آریا روزها به آسمان نگاه می کرد و هر لحظه انتظار می کشید تا
اورمزد با خبر خوش برگردد.

روزی آریا در مزرعه ی خود مشغول کاشتن گندم‌های بهستی بود.
گوی آبی رنگ نزدیک او شد. آریا نگاهش را به طرف گوی برگرداند.
گوی گفت:

اورمزد و دو روح دیگر به قصر برگشتند، اورمزد من را فرستاد تا
مخفیانه تو را نزد او ببرم.

آریا با عجله به طرف قصر حرکت کرد. وارد قصر شد. اورمزد در
گوشه‌ای تنها نشسته بود. آریا قدم زنان نزدیک او رفت.

آریا نگاهی به اورمزد کرد، تعظیم کرد و گفت:

- من را خواسته بودید؟

اورمزد نگاهی به آریا کرد و پاسخ داد.

- آری سخنی محرمانه با تو دارم.

اورمزد سرش را پایین انداخت و ادامه داد: من پیش خدای پاکی‌ها رفتم و از او کمک خواستم.

سرش را بالا آورد نگاهی به آریا کرد و افزود:

- او به من گفت: "به زودی پسری در زمین در کوهی نزدیک شهر "فسا" به دنیا می‌آید، نام مادرش سارا و پدرش آرش است. او به شما کمک خواهد کرد. شما باید تا وقتی او بزرگ می‌شود مراقب او باشید. او دارای قدرت ماورائیسست.

آریا سرش را بالا گرفت، نگاهی گذرا به اطراف انداخت و گفت: "

چگونه ممکن است پسری در زمین به کمک ما بیاید."

اورمزد افزود:

- ما مطیع خدای پاکی‌ها هستیم. باید مطابق گفته‌های او عمل کنیم.

اورمزد چند قدم به این طرف و آن طرف حرکت کرد، نگاهی به آریا

کرد و ادامه داد:

آریا تو بهترین یار من هستی، هزاران سال از آشنایی من با تو می‌گذرد و تو برای من بهترین بودی.

آریا سرش را زیر انداخت و گفت:

- من همیشه مطیع فرمانروای خود هستم.

اورمزد گفت:

- باید این خبر بین ما دو نفر محرمانه باشد و مواظب باشیم تا ارواح خبیث از آن اطلاع پیدا نکنند.

اورمزد کمی مکث کرد و ادامه داد:

- من تو را مأمور این کار می‌کنم، از این به بعد تو مرتب به زمین رفت و آمد خواهی داشت و گوی آبی رنگ خیرها را میان ما دو نفر رد و بدل خواهد کرد. تو باید مادر و پدر آن نوزاد را شناسایی کنی و همه جا مراقب آن‌ها باشی تا نوزاد سالم به دنیا بیاید.

آریا تعظیم کرد.

- من هر چه شما بگویند اطاعت می‌کنم.

اورمزد به سوی تختش رفت و روی آن نشست در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد.

از امروز ارواح پاک چشم به زمین می‌دوزند و منتظر به دنیا آمدن آن
نوزاد می‌مانند.

بخش دوم

سارا سوار ماشین شد و چند خیابان آن طرف تر به خانه ی علی آقا رسید.

علی آقا و آقای بهرنگی جلوی در خانه منتظر سارا ایستاده بودند، علی آقا از دور ماشین سارا را دید، چند قدم جلوتر آمد، ماشین جلوی پایش ایستاد. علی آقا با صدای بلند گفت:

- خانم وردی کجایی، ما یک ساعتی هست منتظر شمایم.

سارا از ماشین پیاده شد، کمرش را گرفت. علی آقا با عجله به سمتش رفت چمدان را از دستش گرفت و گفت:

- خانم وردی به شوهرتان اطلاع دادید.

سارا زیر چشمی نگاهی به علی آقا کرد.

- همین الان تلفنی باش حرف زدم. رضایت داد.

علی آقا در حالی که چمدانها را روی ماشین محکم می کرد گفت:

- این آرش خان هم عجب آدمی هست، نه به دیروز که من را توی راه دید و گفت: "مواظب خانم وردی باش، تو کارها کمتر به اون فشار بیا" نه به حالا که رضایت داده برای تهیه ی گزارش به یک شهر سیل زده برود.

سارا با عجله به طرف ماشین علی آقا رفت.

- خوب دیگه آرش همین طوره، آگه ازش چیزی بخوام قبول می کنه.

در را باز کرد و نشست روی صندلی عقب ماشین.

آقای بهرنگی راننده ماشین بود، دست به فرمونش عالی بود، پشت فرمون نشست و علی آقا هم کنار دست آقای بهرنگی نشست.

ماشین به راه افتاد. ترسی توی دل سارا افتاد. اگر علی آقا می فهمید اون بدون اجازه شوهرش دارد دنبال آنها می رود حتماً عصبانی می شد.

رادیو ماشین روشن بود و مرتب پیامهایی از حال سیل زدگان شهر "فسا" مخابره می کرد؛ و هواشناسی مرتب هشدار می داد که احتمال وقوع سیل در شهرهای منتهی به شهر فسا وجود دارد.

سارا بدنش را کمی به سمت جلو خم کرد و در گوش علی آقا گفت:

- علی آقا رادیو می گه، ممکنه دوباره سیل بیاد، حالا باید چه کار کنیم.

علی آقا رادیو را خاموش کرد و گفت:

- این‌ها همه الکیه، ما خبرنگاریم، چیزی که هیجان شغل ما را بالا می‌بره همین ریسک‌هایی است که باید انجام بدیم. خبرنگاران زیادی به اون شهر رفتند، ما هم یکی از آن‌ها.

هر چه به شهر نزدیک‌تر می‌شدند بر تعداد ابرناکی هوا افزوده می‌شد، خورشید مرتب در زیر ابرها پنهان می‌شد. ابرهای سیاهی از سمت غرب نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، سارا با دلهره ابرها را نگاه می‌کرد.

- علی آقا مثل این که طوفان توی راهه، نگاه کن به اون ابرها.

علی آقا نگاهی به ابرها انداخت، اون هم ترسیده بود آب دهانش را فرو داد و گفت:

- سارا خانم اینا که چیزی نیست، شما نترسید من مواظب همه چیز هستم.

کم کم داشت هوا تاریک می‌شد، باد شدید و سردی در حال وزیدن بود. مسیر آن‌ها از سرایشی کوه می‌گذشت، سارا سرش را به شیشه چسباند و پایین کوه را نگاه کرد، دره‌ی وحشتناک و عمیقی بود.

ماشین آرام آرام حرکت می‌کرد تا خودش را به جنگل بالای کوه برساند. مسیر پیچ در پیچ و خطرناکی بود.

ابره‌های سیاه درست بالای سر ماشین حرکت می‌کردند. نوری که از رعد و برق ایجاد می‌شد، به یک باره کوه و دره را روشن می‌کرد و دوباره در تاریکی فرو می‌برد. باران شدیدی شروع به باریدن کرد.

ماشین در میان باران و باد آهسته آهسته حرکت می‌کرد، صدایی شبیه زوزه‌ی باد از هر طرف شنیده می‌شد، هوا حالت جنگی به خود گرفته بود، باران به شدت به شیشه‌ی جلوی ماشین اصابت می‌کرد. سارا توی ماشین نشسته بود و دستش را محکم به صندلی جلو گرفته بود و خودش را روی شکمش چرخانده بود تا چیزی به شکمش اصابت نکند، دو ماه دیگه وقت زایمانش بود.

ماشین ایستاد علی آقا گفت: " آقای بهرنگی چی شده چرا ایستادید " آقای بهرنگی با صدای بلند گفت: " مگه نمی‌بینی "، علی آقا نگاهی به جلوی ماشین انداخت. رودخانه‌ی بزرگی از جلوی ماشین عبور می‌کرد، علی آقا گفت:

- این جا نباید رودخانه باشه.

از ماشین پیاده شد کمی جلوتر رفت، سارا در عقب ماشین را باز کرد و خودش را به علی آقا رساند.

" علی آقا چی شده ". علی آقا با دست رودخانه را نشان داد و گفت " ببینید " لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد " حالا چطوری باید به آن طرف برویم. "

سارا متعجب به رودخانه رو به رو نگاه کرد!

رودخانه‌ای که آن‌ها می‌دیدند، حاصل باران‌های سیل آسایی بود که از بالای کوه به پایین می‌ریخت.

علی آقا به طرف آقای بهرنگی رفت و گفت:

- آقای بهرنگی باید بقیه ی راه را پیاده برویم. از بالای این سنگ‌ها حرکت می‌کنیم و به آن طرف رودخانه می‌رسیم. رودخانه از بالا می‌یاد، اگر به طرف بالا برویم، آن جا آب کم‌تر است و می‌شود به راحتی به آن طرف رفت. راه دیگه ای وجود ندارد.

آقای بهرنگی نگاهی به سارا کرد و گفت:

- علی آقا سارا خانمو چه کار کنیم. اون نمی‌تونه از کوه بالا بیاد.

علی آقا نگاهی به سارا کرد.

سارا خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- نگران من نباشید من می‌تونم از کوه بالا بیام.

علی آقا ناامیدانه سرش را تکان داد.

- باید همه ی وسایل را بگذاریم و تنها دو تا از دوربین‌ها را با خودمان

ببریم.

علی آقا دو دوربین برداشت یکی از آن‌ها را به سارا داد و دیگری را به گردن انداخت.

علی آقا دست آقای بهرنگی که از همه مسن‌تر بود را گرفت، با هم به راه افتادند، یکی یکی از شیب کوه بالا رفتند، سارا با تمام قدرت به کوه چنگ می‌زد و خودش را بالا می‌کشید، علی آقا پشت سر سارا حرکت می‌کرد تا سارا عقب نیفتند، آرام آرام به بالای کوه نزدیک می‌شدند، سارا درد شدیدی را در پهلوهایش احساس می‌کرد، ولی حرفی نمی‌زد.

به بالای کوه رسیدند، عمق رودخانه کم‌تر بود، یکی یکی از رودخانه گذشتند تا به آن طرف رسیدند. سارا روی سنگی نشست.

- دیگه نمی‌تونم حرکت کنم، نفسم بالا نمی‌یاد.

علی آقا نگاهی به چهره‌ی ناراحت و ذرهم رفته‌ی بهرنگی کرد و گفت:

- همه خسته شدند یک کم استراحت می‌کنیم و بعد به راهمان ادامه می‌دهیم.

صدای زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه به گوش می‌رسید در این هوای بارانی، آن‌ها هم غذایی برای خوردن نداشتند پس بوی آدمی زاد را به

خوبی تشخیص می‌دادند، علی آقا نگاهی به اطراف کرد، علائم ترس را می‌شد توی صورت او دید.

بلند شد و گفت:

- دیگه استراحت کافیه باید هر چه زودتر از این جا بریم.

سارا دستش را به سنگ بالای سرش گرفت و بلند شد و به دنبال علی آقا و آقای بهرنگی به راه افتاد.

صدای شیون و فریاد از کوه به گوش می‌رسید، سارا ایستاد و به اطراف نگاه کرد، کوه هم وحشت کرده بود و فریاد می‌کشید. در میانه ی راه به تعدادی درخت رسیدند، درختان مثل انسان‌هایی ایستاده، دست‌های خود را به این طرف و آن طرف حرکت می‌دادند و شیون و زاری سر داده بودند.

صحنه‌های ترسناکی بود، سارا مرتب علی آقا و آقای بهرنگی را تعقیب می‌کرد، می‌دانست اگر این جا گم شود دیگر کسی او را پیدا نمی‌کند، قدم‌هایش را سریع‌تر کرد تا به آن‌ها برسد، ولی هر چه تلاش می‌کرد از سرعتش کم می‌شد، دردش شدیدتر شد، احساس کرد نوزادی که در شکم دارد، حرکت می‌کند و علائم درد بر چهره‌اش نشست.

آقای بهرنگی و علی آقا با سرعت زیاد به جلو حرکت می‌کردند، صداهای وحشتناک آن‌ها را هم ترسانده بود و دیگر توجهی به سارا نمی‌کردند فقط می‌خواستند هر چه سریع‌تر به شهر برسند.

علائم درد بیشتر و بیشتر می‌شد، پاهایش خشک شده بودند، دیگر حتی توان یک قدم به جلو رفتن را نداشت. سرش را بالا آورد، علی آقا به سرعت در حال دور شدن بود، سارا لبانش را حرکت داد تا صدایش کند. ولی قدرت حرف زدن نداشت.

یک قدم به جلو برداشت، پای راستش را روی سنگی گذاشت و وزنش را روی پایش انداخت، سنگ به عقب رفت زیر پایش خالی شد و سارا به پایین سقوط کرد.

علی آقا و آقای بهرنگی که صدا را شنیدند سریع به عقب برگشتند تا به سارا کمک کنند، بی فایده بود اثری از سارا نبود، علی آقا مرتب فریاد می‌زد.

- سارا خانم، سارا خانم

آقای بهرنگی دستش را به شانه ی علی آقا زد، نگاهی آشفته به چهره ی او انداخت.

- دیگر فایده‌ای ندارد. باید خودمان را نجات بدیم.

علی آقا سرش را تکان داد دست بهرنگی را از شانهاش کنار زد، روی زانویش نشست و با صدای بلند گفت:

- تقصیر من بود، نباید او را به این جا می آوردم، حالا جواب شوهرش را چی بدم.

بهرنگی پشت به علی آقا کرد و قدمهایش را سریع و با شتاب برداشت.

- باید خودمان را نجات بدیم، هر چقدر هم فریاد بزنی فایده‌ای ندارد.
علی آقا ایستاد، نگاهی گذرا به اطراف انداخت و به دنبال آقای بهرنگی به راه افتاد.

باران شدیدتر شد، صدایی به گوشش می‌رسید، صدایی آرام بخش و دلنواز، صدایی که شنیدنش قدرتش را زیاده‌تر می‌کرد، جای قطره‌های باران که به صورتش می‌خورد را احساس می‌کرد، چشمانش را نیمه باز کرد، نوری اطراف او را گرفته بود، نور زیاده‌تر شد چشمانش را بسته نگه داشت.

فکر کرد مرده و پای در جهان دیگری گذاشته، صدای قدم‌های کسی را از رو به رو می‌شنید، چشمانش را باز کرد، موجوداتی نورانی اطراف او را گرفته بودند. یکی از آن‌ها آهسته آهسته جلوتر آمد و به او

نزدیک و نزدیک تر می شد. موجود سفید با چشمانی آبی، نور سفید و درخشانی اطراف او بود. سارا سعی داشت خودش را از او دور کند. موجود کنار بدن او ایستاد، ناگهان درد شدیدی بدن سارا را گرفت. دستش را روی شکمش گذاشت و بلند فریاد کشید.

ترس و درد امانش را بریده بود چشمانش را بست و دیگر هیچ چیز ندید.

درست نمی دانست، چند ساعت خوابیده است. سوزش و گرمای خورشید را روی پوستش حس می کرد. چشمانش را کم کم باز کرد، نور خورشید چشمش را اذیت می کرد، با دست جلوی چشمش را گرفت، می خواست بلند شود ولی دردی در قسمت پایین تنه ی خود احساس کرد.

نمی توانست تکان بخورد، دستش را به شکمش گرفت تا بچه را لمس کند، ولی بچه ای در شکمش نبود. فریاد زد.

- خدایا بچه ام، بچه ام

سرش را بالا آورد و نشست، چیزی از گوشه ی پیراهنش افتاد، چشمانش را باز کرد. نوزادی در گوشه ی پیراهنش دست و پا می زد. نگاهی متعجب به نوزاد انداخت.

برهنه بود نه لباس به تن داشت و نه رواندازی، دستش را دراز کرد نوزاد را برداشت و به آغوش گرفت. متعجب مانده بود. ولی آن نوزاد خودش بود.

سارا به اطراف نگاه کرد تا شاید کسی را در نزدیکی خودش ببیند. هیچ کس نبود، ایستاد و از میان سنگ‌ها به اطراف نگاه کرد.

زیر تخته سنگ بزرگی خوابیده بود و اطرافش پر بود از تخت سنگ‌های دیگر. از باران و طوفان خبری نبود همه چیز آرام بود.

سارا در گوشه‌ای نشست فرزندش را در آغوش گرفت و مشغول شیر دادن به آن شد.

فکر موجودی که چند ساعت قبل سارا او را در عالم خواب یا بیداری دیده بود از ذهنش بیرون نمی‌رفت. موجودی نورانی، با چشمانی آبی.

با خودش گفت: "اگر به کسی بگویم که چه اتفاقی افتاده همه فکر می‌کنند من دیوانه شده‌ام، باید بگویم بچه را خودم به دنیا آورده‌ام. نباید بگذارم دیگران من و بچه‌ام را مسخره کنند."

نوزاد شیرش را خورد. سارا به صورت درخشان فرزند نگاهی انداخت. چشمانش قهوه‌ای بود. سفید و زیبا، مادر لبانش را بر گونه‌های نوزاد گذاشت و او را بوسید.

سارا ایستاد کودک را در آغوش گرفت و از سنگ‌ها بالا رفت، خودش را به جادهٔ فرعی رساند، جز صدای پرندگان صدایی به گوش نمی‌رسید، آهسته آهسته حرکت کرد تا به جاده ی اصلی رسید. هیچ کس از آن جا عبور نمی‌کرد، به خاطر طوفان دیشب بیشتر جاده‌ها بسته شده بودند، سارا پیاده راه افتاد تا به شهر برسد ولی راه طولانی بود و سارا خسته و ضعیف.

چند ساعتی پیاده راه رفت تا صدای ماشینی را از پشت سرش شنید، برگشت و نگاه کرد ماشینی سیاه رنگ و بزرگ نزدیک می‌شد دستش را تکان داد. ماشین آرام آرام جلوی سارا ایستاد. سارا چند قدم به طرف ماشین رفت، راننده شیشه ی ماشین را پایین کشید.

تا نگاهی به چهره ی سارا افتاد گفت:

- خانم کجا می‌روید می‌تونم کمکتان کنم.

- می‌خواهم به شهر بروم.

- مطمئنید شهر می‌روید سیل دیشب شهر را ویران کرده، بیشتر از نصف شهر زیر آب رفته.

- بله باید بروم شهر

سوار ماشین شد، سارا می‌دونست علی آقا و آقای بهرنگی توی شهر منتظر او هستند.

چند ساعتی طول کشید تا به شهر برسند. سارا پیاده شد، شهر حالت فجیعی داشت، آب نصف خانه‌ها را خراب کرده بود.

سارا فرزندش را در آغوش گرفت و به راه افتاد. می‌دانست خبرنگاران توی ساختمانی در نزدیکی مرکز شهر هستند، به طرف ساختمان رفت. ماشین‌های مختلف آن جا پارک کرده بودند، آهسته آهسته نزدیک و نزدیک‌تر شد.

از دور چهره ی شخصی برای او آشنا به نظر آمد.

قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت تا به او رسید و پشت سرش ایستاد، دستش را دراز کرد لباسش را گرفت و گفت:

- علی آقا

مرد برگشت، قد بلند، با هیكلی بزرگ و صورتی سیاه و سبیل‌هایی پرپشت، به چشمان سارا خیره مانده بود. سارا نفس عمیقی کشید، نگاهی به اطراف انداخت و زیر لب گفت: " علی آقا کجایی " صدای بچه از زیر مانتو سارا شنیده شد. سارا بچه را بیرون آورد.

مرد دستش را سوی چادرهای سفید رنگی که آن طرف خیابان بودند دراز کرد و گفت:

سیل زده‌ها آن طرف توی چادر هستند به زودی گروه‌های امداد به این جا می‌رسند و با خودشان غذا و دارو می‌آورند.

سارا نگاهی به صورت آن مرد کرد.

- من دنبال علی آقا خبرنگار می‌گردم، آن‌ها دیشب از تهران به این جا آمدند.

مرد در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

چنین کسانی این جا نیامدند، از همه جا خبرنگار به این جا آمدند ولی علی آقا لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: "باید از چند نفر سؤال کنید".

(آن‌ها باید زودتر از سارا به آن جا می‌رسیدند ولی چرا تا به حال نرسیدند).

مرد بچه را از سارا گرفت و گفت:

- خانم دنبال من بیایند.

- مرد آهسته آهسته حرکت کرد، سارا از لباس آبی که مرد به تن داشت و موهای نمناک و خاک آلودش فهمید که از گروه‌های امدادی است که به شهر آمده.

- این جا چادرهایی برای مردم زده‌ایم تا گروه‌های امداد بعدی هم برسند این جا بشینید. به زودی کمک می‌رسه.

سارا داخل چادر شد، آن جا پر از زنان و مردان سیل زده بود، گوشه ی چادر نشست و فرزندش را در آغوش گرفت.

چند ساعت بعد گروه های امدادی رسیدند و شروع به کمک کردن به مردم شدند، سارا همه جا را به دنبال علی آقا و آقای بهرنگی گشت ولی فایده ای نداشت.

احساس خستگی می کرد، بدنش درد گرفته بود و بچه اش مدام گریه می کرد، سارا مرتب بچه را شیر می داد ولی گریه ی او قطع نمی شد.

دیگر توان راه رفتن نداشت، به چادر برگشت و در گوشه ی چادر کنار بچه اش دراز کشید، آدم ها مرتب در رفت و آمد بودند، کم کم چشمان سارا سنگین شد و سارا خوابش برد.

مرتب اسمش را صدا می زد. صدا آشنا بود.

- سارا، بیدار شو سارا

سارا چشمانش را باز کرد، دو چشم به او خیره مانده بود.

نگاهش را عمیق تر کرد، چشمان آرش بود که به او زل زده بود. آرش خم شد و سارا را در آغوش گرفت.

سارا هنوز گیج بود، نگاهی به نوزادش کرد که در گوشه ی چادر در ملافه‌ای سفید خوابیده بود. خودش را به عقب کشید توی چشمان پر از اشک آرش نگاه کرد.

- آرش از دیشب تا حالا منتظرت بودم.

آرش عصبانی بود که چرا سارا بی خبر از او به این شهر آمده ولی با دیدن سارا همه چی از یادش رفت.

سارا به طرف نوزاد رفت او را در بغل گرفت، به نزدیک آرش آمد و گفت:

- این پسر توست.

آرش نگاهی به چهره ی سرخ و سفید و چشمان قهوه‌ای نوزاد کرد.

- چقدر زیباست.

نگاهش را دوباره به سارا برگرداند و افزود:

- سارا تو بچه را توی این شهر به دنیا آوردی.

سارا سرش را تکان داد.

آرش افزود: " چطوری "

- به کمک چند تا از این پرستارها.

آرش نگاهی به سارا انداخت: "نگاهش پر از سؤال‌های بی پاسخ بود"

سارا می‌ترسید آرش حقیقت را بفهمد. نباید هیچ کس راز سارا را می‌فهمید، سعی کرد با سؤال کردن حواسش را پرت کند.

- آرش چطوری به این جا آمدی.

- دیشب از تلویزیون فهمیدم چه اتفاقی افتاده، سوار ماشینم شدم و به راه افتادم. تا نیمه‌های شب باران می‌آمد و طوفان بود ولی نزدیکی‌های صبح باران قطع شد. آرش نگاهی به نوزاد انداخت و ادامه داد: "باید زودتر به خانه برگردیم."

- سارا گفت: "چگونه، همه ی راه‌ها بسته‌اند"

- چاره‌ای نداریم باید هر چه زودتر برگردیم پزشک باید تو و بچه را معاینه کند.

هر دو لحظه‌ای سکوت کردند تا اینکه سارا سکوت را شکست.

- از علی آقا و آقای بهرنگی چه خبر.

آرش سرش را پایین انداخت.

- خبری ندارم. لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: مگه با هم نبودید. پس چطور شد از هم جدا شدید.

- آن‌ها جلوتر رفتند و من به دنبال آن‌ها آهسته آهسته می‌رفتم،
 آن‌ها از من دور شدند و من تنها ماندم، زیر یک تخته سنگ پناه
 گرفتم تا صبح شد و خودم را به جاده رساندم و با یک ماشین به این
 جا آمدم.

- علی آقا و آقای بهرنگی کسانی نبودند که تو را تنها توی جنگل
 بزارند و ببرند.

هر چند باور این حرف‌ها برای آرش کمی مشکل بود. ولی در آن
 لحظه چاره‌ای جز پذیرش آن نداشت.

هر دو به چهرهٔ نوزاد نگاه می‌کردند، آرش انگشتان نوزاد را گرفته
 بود و نوازش می‌داد.

سارا با خودش فکر می‌کرد: "دیگر صلاح نیست بیشتر از این، این جا
 بمانم، باید زود به خانه برگردم ممکن است آرش بیشتر شک کند"
 - آرش دیگه وقتشه برگردیم خونه.

آرش نگاهی به صورت سارا انداخت. "باشه، من می‌روم ماشین را
 بیارم دم چادر تا با همدیگر برگردیم خونه، این جا دیگه کاری
 نداریم."

بخش سوم

در جهان مردگان جشن و پایکوبی بود، ارواح پاک دور هم جمع شده بودند و منتظر برگشتن آریا به جمع خود بودند.

آریا به همراه چند نفر دیگر از ارواح، پا به جهان مردگان گذاشتند، رئیس ارواح پاک اورمزد به استقبال آن‌ها رفت.

- آریا چگونه گذشت، آیا آن پسر به دنیا آمد.

آریا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد.

- بله آن نوزاد صحیح و سالم به دنیا آمد.

اورمزد خنده کنان رو به ارواح کرد و گفت:

- دوستان امشب همه جشن می‌گیریم و پایکوبی می‌کنیم.

ارواح همگی به شادمانی پرداختند. اورمزد رو به آریا کرد و گفت:

- تو باید همیشه مراقب و مواظب او باشی. او تنها امید ماست.

آریا سرش را به نشانه‌ی اطاعت پایین آورد. "حتماً قربان"

خبر جشن و شادی در قلمرو روشنایی، به گوش مازیار رسید.

مازیار فوراً اسود، روح سیاه و متکبر را فرا خواند.

- اسود به قلمرو آن‌ها برو و علت شادی آن‌ها را جويا شو.

اسود اطاعت کرد و پا در قلمرو روشنایی‌ها گذاشت.

(اسود روح خبیثی که خود را تبدیل به دود سیاهی می‌کرد و در

سایه‌ها و درسیاهی‌ها پنهان می‌شد و از چشم دیگران مخفی

می‌ماند).

اسود به هر جمعی از ارواح می‌رسید، خود را در سایه‌ی آن‌ها و یا در

سایه‌ی درختان پنهان می‌کرد و به سخنان آن‌ها گوش می‌داد.

چند روز گذشت، مازیار بر روی تختش تکیه کرده بود که کارن خبر

ورود اسود را به او داد.

اسود وارد شد و به نزد مازیار رفت و گفت:

- چند روز است مرتب از این خانه به آن خانه می‌روم، ولی جز

حرف‌های معمولی چیز دیگری نشنیدم.

درايو روح سمت راست و مشاور مازیار چند قدم به جلو آمد.

- عالی جناب، ما باید اورمزد و آریا و چند نفر از ارواح نزدیک به آن‌ها

را تعقیب کنیم.

اطلس روح سمت چپ به سخن آمد.

- آن‌ها بیشتر جلسات را درون قصر می‌گیرند. ولی ما نمی‌توانیم به داخل قصر برویم، آن‌ها با قدرتی که دارند از وجود ما در آن مکان مطلع می‌شوند.

اورمزد نگاهی به اسود انداخت و گفت:

- برو و آریا و اورمزد را تعقیب کن، از رفت و آمد و حرف‌های آن‌ها اطلاع پیدا کن و زود به من خبر بده. ولی مواظب باش به داخل قصر وارد نشوی. فقط در خارج قصر آن‌ها را زیر نظر بگیر.

اسود تعظیم کرد و به دودی سیاه رنگ تبدیل شد و به آسمان رفت.
کارن دربانِ قصر وارد شد.

- عالی جناب پیک‌هایی که به سه گوشهٔ قلمرو فرستاده بودیم، همین الان رسیدند؛ و اجازهٔ شرف‌یابی می‌خواهند.
مازیار لبخند زنان گفت:

- بگو بیایند، ما مدت‌هاست انتظار آن‌ها را می‌کشیم.
کارن رفت و سه پیک وارد شدند.

- اولین پیک جلو آمد و تعظیم کرد و گفت: من نامه‌ٔ شما را به قلمرو عقرب‌ها بردم و عقرب سیاه جراره آن را خواند و قبول کرد که به ما بپیوندد.

- دومین پیک جلو آمد و تعظیم کرد و گفت: من نامه‌ٔ شما را به قلمرو مارها بردم مار غاشیه آن را خواند و قبول کرد که به ما بپیوندد.

- سومین پیک جلو آمد و گفت: من نامه‌ٔ شما را به قلمرو شیاطین بردم شیطان بزرگ آن را خواند و قبول کرد که به ما بپیوندد.

مازیار ایستاد و لبخند زنان رو به ارواح حاضر در قصر کرد و گفت:

- دوستان به زودی ما تبدیل به قدرت بزرگی می‌شویم و تمام جهان مردگان را تسخیر می‌کنیم؛ و من تنها پادشاه جهان مردگان می‌شوم.

بخش چهارم

سارا فرزندش را در آغوش گرفت و به خانه آورد. خانه ی کوچکی با دو اتاق کوچک و یک آشپزخانه و یک سالن بزرگ.

آرش وارد اتاق شد، هر دو در اطراف نوزاد نشستند، سارا صورتش را به طرف آرش کرد و گفت:

- آرش اسمش را چی بگذاریم.

آرش نگاهی به صورت نوزاد انداخت " این نوزاد خیلی سفید و نورانی است. اسمش را " بکروکس " می گذاریم. (بکروکس روشن ترین ستاره در صورت فلکی صلیب جنوبی نزدیک صورت فلکی قنطروس).

(آرش استاد دانشگاه و محقق و ستاره شناس بود، از کودکی علاقه ی زیادی به آسمان و کهکشانها داشت. خانواده ی او از گروه کم درآمدهای جامعه بودند.

پدر آرش به تنهایی از عهده ی مخارج خانه بر نمی آمد، آرش برای این که به پدرش کمک کند، روزها به مدرسه می رفت و شبها کنار خیابان و محله های قدیمی دست فروشی می کرد.

وقتی بزرگ شد رشته ی هوا و فضا را انتخاب کرد، وارد دانشگاه شد. جزو نفرات اول بود، بورسیه گرفت و وارد دانشگاه ohio آمریکا شد،

فارغ التحصیل شد، مدتی آن جا توی دانشگاه تدریس کرد، مدت زیادی طول نکشید که پدر و مادر و خواهرش هم به آمریکا رفتند. مدت‌ها توی دانشگاه‌های آمریکا تدریس کرد تا یک روز دوباره به ایران برگشت و در دانشگاه تهران مشغول تدریس به دانشجویان ایرانی شد.

عشق میان او و سارا از روزی شروع شد که سارا برای تهیه ی گزارش به دانشگاه رفته بود آرش را در آن جا دید. با او آشنا شد. چندین بار با هم رفت و آمد کردند تا این که آرش از سارا خواستگاری کرد و او قبول کرد و زندگی آن دو شروع شد.

دو روز بعد تلفنی به خانه آرش زده شد. تلفن از دفتر روزنامه بود. رئیس دفتر به سارا خبر داد جسد علی آقا و آقای بهرنگی را پیدا کردند. سارا سراسیمه پرسید:

- چطوری کشته شدند.

رئیس دفتر آقای مَرندی با ناراحتی و پریشانی پاسخ داد:

- کوه بر اثر باران و باد شدید، ریزش می کنه و آن دو زیر سنگ‌ها می‌مانند.

سارا روی صندلی کنار تلفن نشست گوشی را گذاشت سرش را برگرداند و به نوزاد خود که در گهواره خوابیده بود نگاهی انداخت.

مطمئن بود که اگر آن شب، با آن‌ها رفته بود، حالا او و بچه‌اش هم مثل علی آقا و آقای بهرنگی زیر سنگ‌ها مدفون شده بودند.

ذهنش دوباره به یاد آن شب بارانی و به دنیا آمدن بکروکس افتاد. از روی صندلی بلند شد سرش را تکان داد نباید این فکرها او را به خود مشغول کند. داخل آشپزخانه رفت و مشغول هم زدن غذا شد. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، دیگه باید آرش از دانشگاه می‌رسید.

شروع به کشیدن غذا در بشقاب‌ها کرد و آن‌ها را روی میز چید. زنگ در را شنید در را باز کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت.

آرش خسته از یک روز کاری به خانه آمد. وارد سالن شد و آرام آرام نزدیک آشپزخانه رفت، نامه‌ای که در دستش داشت را روی میز انداخت و وارد اتاقش شد.

سارا نگاهش به نامه افتاد. خم شد، نامه را برداشت و خواند. تعجب کرد با صدای بلند گفت:

- آرش این نامه چیه.

آرش از اتاق بیرون آمد توی سالن روی صندلی نشست و گفت: - با انتقالیم به دانشگاه شهر "جین" موافقت کردند.

سارا اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- مگه اتفاقی افتاده که می خوام دانشگاهت را عوض کنی.

آرش نگاهی به سارا انداخت.

- هیچ اتفاقی نیفتاده. لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: "دیگه از این شهر خسته شدم، صدای ماشین و دود ماشین و ... دلم می خواد به جایی برم که خبری از این همه ماشین و دود و سر و صدا نباشه".

سارا سرش را تکان داد و با استرس و اضطراب گفت: این شهر که می خوام بری، از ماشین و سر و صدا خبری نیست.

آرش لبخندی زد و افزود:

- چرا ماشین همه جا هست، ولی کمتر از این شهر بزرگ، یکی از استادانی که به اون شهر رفت و آمد داره، خیلی از مکان آن جا تعریف می کنه می گفت: "کم سر و صدا و آرومه، یک کم دور هست ولی کوه‌های سر به فلک کشیده و هوای خوب و عالی داره، شب هاش زیباست پر از ستاره، وقتی روی پشت بامش می ایستی، انگار می تونی دستت را دراز کنی و ستاره‌ها را بچینی.

سارا عصبانی به آرش که توی حس رفته بود نگاه کرد و نامه را محکم روی میز کوبید و گفت:

- من جدی می‌گم.

آرش نگاهی به سارا کرد. " من هم جدی می‌گم "

آرش ایستاد و به طرف سارا رفت. او را در بغل گرفت، سرش را نزدیک گوشش برد و گفت:

- خانمم، شهر با صفا و خوبیه. اونجا یک دانشگاهه که از اطراف استاد می‌گیره، من هم قبول کردم به اون جا برم، ببخشید بات مشورت نکردم، ولی دیگه از این شهر و دود و سرو صداش واقعاً خسته شدم دوست دارم جایی برم که سکوت باشه و غیر از این چیز دیگه ای نمی‌خوام.

سارا عصبانی خود را از بغل آرش کنار کشید و به طرف گاز رفت و مشغول هم زدن غذا شد تا بقیه ی غذاها ته نگیره.

آرش به دنبال سارا کنار گاز ایستاد و ادامه داد:

- خانمم، می‌دونم برات سخته، از این شهر دل بکنی، ولی ما که کسی را توی این شهر نداریم، مادر و پدر تو که از دنیا رفتند. مادر و پدر من و خواهرم آمریکا زندگی می‌کنند، جز یک ائمه پیر و یک خاله کسی را ندارم. باور کن برای تو هم خوبه، اون جا هم می‌توانی به شغلت ادامه بدی. آرش توی چشمان سارا خیره شد و گفت: " خواهش می‌کنم این قدر من را اذیت نکن "

سارا نگاهش را به صورت آرش برگرداند، صورت مهربان آرش در حالی که لبخندی گوشه‌ی صورتش نشسته بود دل سارا را به رحم آورد.

سارا می‌دونست، آرش برای چی به اون شهر می‌رود، آرش انسان دل‌رحم و مهربانی بود، آدم‌هایی که توی اون شهر زندگی می‌کردند اکثراً فقیر بودند و شهری بود که خیلی از پایتخت دور بود. اندک کسانی دوست داشتند به اون شهر برند ولی آرش که خود طعم فقر و نداری را چشیده بود، جزو اولین کسانی بود که با رفتن به اون دانشگاه موافقت کرد. هر چند این تصمیم برای رئیس دانشگاه خیلی سخت بود که استاد خوبی مثل آرش را از دست بدهد ولی به دلیل اصرارهای زیاد آرش او هم قبول کرد.

دو هفته بعد راهی شهر پر رمز و راز "جبن" شدند.

شهر کوچک و زیبایی بود، ماشین جلوی در خانه‌ای ایستاد. آرش از ماشین پایین رفت. و با دست خانه‌ای را نشان داد و گفت:

بفرمایید این هم خونه‌ی ما.

سارا در حالی که بکروکس را در بغل داشت از ماشین پایین آمد، نگاهی گذرا به اطراف کرد. چند قدمی جلوتر رفت. آرش کلید را از جیبش بیرون آورد و در خانه را باز کرد.

-بفرمایید تو

سارا آرام آرام وارد خانه شد.

آرش سلیقه ی سارا را خوب می دانست. خانه ای که او انتخاب کرده بود درست شبیه خانه ی خودشان در تهران بود، دو اتاق خواب، با یک سالن بزرگ و یک آشپزخانه.

آرش در سالن را باز کرد، داخل شد و شروع به تعریف کردن از خانه کرد.

زمان لازم بود تا سارا به حال و هوای آن شهر و خانه عادت کند.

روزها و سالها پشت سر هم می گذشت و بکروکس بزرگ و بزرگ تر می شد.

بکروکس هفت ساله بود که وارد کلاس اول دبستان شد. بالاخره تلاش سارا و آرش نتیجه داد و او سال اول را با معدل بالا پشت سر گذاشت.

بکروکس از همان اوایل علاقه ی زیادی به آسمان و موجودات آسمانی داشت؛ و این مسئله آرش را هیجان زده می کرد.

معمولاً بچه ها توی این سن به فکر بازی و سرگرمی برای خود بودند، ولی بکروکس بیشتر وقتش را روی پشت بام و دیدن ستاره ها می گذراند.

ستاره‌ها را به جای دوستانش تجسم می‌کرد. با آن‌ها حرف می‌زد، از
خاطرات مدرسه برای آن‌ها می‌گفت. حتی بیشتر شب‌ها شامش را
بالای پشت بام می‌خورد.

این مسائل هر چند برای آرش خوش آیند بود، ولی باعث ناراحتی
سارا شده بود.

. هنوز نه سألش نشده بود ولی اسامی همه ی ستاره‌ها، کهکشان‌ها، و
سیاره‌ها و حتی مدارها و ... را می‌دانست.

بخش پنجم

در جهان مردگان هر کس مشغول کار خود بود.

در قلمرو تاریکی مازیار بر تخت نشسته بود و منتظر بود.

کارن دربان مازیار وارد شد و گفت:

اسود روح تاریکی و سیاهی می خواهد داخل شود.

مازیار دستش را تکان داد و گفت: "بگویند وارد شود."

اسود مانند دود سیاهی وارد شد و در مقابل مازیار به شکل شبّه ای تاریک ایستاد و تعظیم کرد.

مازیار گفت: مدت هاست منتظر تو هستم چه خبر آوردی.

اسود گفت:

توی این مدت پنهانی به این طرف و آن طرف می رفتم. آریا و اورمزد را تعقیب می کردم. تا چیزهایی فهمیدم.

مازیار بلند شد و گفت:

- چی فهمیدی، زودتر بگو.

اسود گفت:

- آن‌ها در مورد پسری در دنیا حرف می‌زدند به نام بکروکس. به هم می‌گفتند او کسی هست که می‌تواند به ما کمک کند و جلوی سیاهی‌ها را بگیرد.

مازیار خنده‌ای کرد و گفت:

- یک پسر از دنیا.

کمی مکث کرد و ادامه داد: موجودات مادی قدرتی ندارند، همه آن‌ها ضعیف هستند. این خیالی بیش نیست.

اسود در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- ولی طوری با هم حرف می‌زدند که من خودم هم تعجب کردم و حتی یک محافظ هم برای آن پسر گذاشتند مازیار گفت:

- چه کسی را.

- آریا، مباشر و دشمن ارواح خبیث.

آریا در جنگ‌های میان ارواح، چندین هزار نفر از ارواح خبیث را کشته بود و آن‌ها او را دشمن اول خود می‌دانستند.

مازیار از روی خشم فریاد بلندی کشید و مرتب زیر لب زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

- آریا، آریا



درایو چند قدم جلوتر آمد و گفت:

- ما در زمین نیروهای اهریمنی زیادی داریم. بهتر است از آنها کمک بگیریم و بکروکس را بکشیم. در این صورت می‌توانیم به آریا و ارواح پاک ضربه بزنیم.

مازیار لبخندی زد.

- فکر خوبیه، ولی چه کسی را مأمور این کار بکنیم.

درایو گفت:

- رایان. او یکی از بهترین مأمورین ما است.

- مازیار چشمش را به زمین قصر دوخت و گفت: فکر بدی نیست، او به مأموریت‌های زیادی رفته و خوب از عهده‌ی آنها برآمده.

سرش را به طرف درایو برگرداند و افزود:

گوی آتشین را بفرستید تا مأموریت رایان را به او بگویید.

بلندی‌های کوه‌های سر به فلک کشیده و دره‌های تیره و تاریک مکان زندگی رایان بود.

موجودی که نیمی از آن روح و نیم دیگرش حیوان بود. روح او جزو وحشیانه‌ترین روح‌ها و خبیث‌ترین آن‌ها بود.

آسمان شکافته شد و از میانه‌ی آن گوی آتشین فرود آمد. گوی به طرف کوه‌های سر به فلک کشیده حرکت کرد. رایان گرمای آن گوی را احساس کرد. از غاری که در آن پنهان بود بیرون آمد و بر لبه‌ی کوه ایستاد.

گوی نزدیک و نزدیک‌تر شد، شعله‌های آتش به کنار رفتند و چهره‌ی درایو درون گوی نمایان شد.

رایان خم شد و تعظیم کرد. درایو گفت:

- رایان، از طرف فرمانروای خود مازیار ماموریتی برای تو دارم.

رایان با صدای مهیب و وحشتناکش پاسخ داد:

- هر ماموریتی باشه من آن را انجام می‌دهم.

- تو باید در زمین به دنبال پسری به نام بکروکس بگردی، او در شهر جین زندگی می‌کنه، مادرش سارا و پدرش آرش است. بعد از این که او را پیدا کردی فوراً او را بکش.

- رایان تا نیمه خم شد "فرمان شما را اطاعت می‌کنم، شما نگران نباشید".

صورت درایو درون گوی ناپدید شد و شعله‌های آتش نمایان شدند و گوی به سرعت به سمت بالا حرکت کرد.

آریا توی مزرعه ی خود در حال کاشتن گندم بود، صدای قدم‌های شخصی را پشت سرش احساس کرد. صدای نازک و ملایمی توی هوا پیچید " آریا به خونه نیامدی نگرانت شدم."

آریا صورتش را برگرداند، چهره ی پری ماه جلوی دیدگانش ظاهر شد. پری ماه لبخند زنان به او نگاه می کرد، نسیم ملایمی موهای طلایی اش را به صورت بلورینش می زد. آریا مثل همیشه محو تماشای پری ماه شده بود. پری ماه دستش را تکان داد و گفت:

- حواست کجاست.

- آریا سرش را تکان داد.

- همین جا، ببخشید کارم کمی طول کشید، نگرانت کردم.

آریا روی تخت چوبی کنار مزرعه نشست.

پری ماه کنار آریا نشست و لیوان عسل را به او داد و گفت: " بخور، خستگی کار در مزرعه را از وجودت خارج می کند."

آریا لیوان را گرفت و نوشید.

پری ماه همسر آریا بود.

(آن‌ها هزاران سال پیش در زمین زندگی می‌کردند، پری ماه دختر حاکم شهر بود، حاکم شهر فردی ظالم و خونریز بود و آریا پسر یک رعیت زاده‌ی فقیر اما با تمام وجود عاشق پری ماه شده بود.

آریا تلاش زیادی برای به دست آوردن پری ماه کرد ولی فایده‌ای نداشت.

و یک روز به دستور حاکم شهر مسموم شد و کشته شد. آریا پا به جهان مردگان گذاشت. سال‌ها طول کشید تا پری ماه به او ملحق شود.

و حالا هزاران سال است آن دو خوشحال و خوشبخت کنار هم زندگی می‌کنند).

آریا گفت: - "چرا دل نگرانی"

پری ماه نگاهش را پایین انداخت و پاسخ داد.

- می‌ترسم از روزی که دوباره تنها بمانم.

آریا به چشم‌های عسلی و پر از اشک پری ماه نگاهی انداخت و لبخندی زد.

- مطمئن باش، دیگه تنها نمی‌گذارم.

اورمزد از تخت پایین آمد و با ناراحتی و با صدای بلند فریاد کشید.

- به ما خبر رسیده، ارواح خبیث در زمین کسی را مأمور کشتن بکروکس کردند.

آریا پریشان و متعجب گفت:

- این غیر ممکن است هیچ کس از این موضوع خبر نداشت، چگونه آن‌ها باخبر شدند.

اورمزد ادامه داد.

- مازیار روح پلید و خطرناکی است، نیروهای اهریمنی و جادویی زیادی در خدمت به خود دارد.

آریا سرش را زیر انداخت و گفت:

- "باید زودتر به زمین بروم."

اورمزد شتابان به طرف صندوقی که در گوشه ی قصر بود رفت؛ و تکه چوبی طلایی رنگ را از داخل آن بیرون آورد، ریز نگاهی به آریا کرد و گفت:

- آریا جلوتر بیا

آریا چند قدم جلوتر رفت و رو به روی اورمزد ایستاد.

اورمزد چوب دستی طلایی رنگ را به او داد.

- هر وقت احساس خطر کردی، از این چوب دستی استفاده کن. آن را به زمین بزن، آن وقت خواهی دید که درون این چوب دستی کوچک چه نیروهایی نهفته است.

این چوب دستی از طرف خدای پاکی‌هاست. او را در یکی از سفرهایی که به جهان بالا داشته‌ام به من هدیه داد.

آریا چوب دستی را گرفت، آن را در کیفی گذاشت و به کول بست؛ و با عجله از قصر بیرون آمد و به طرف دالان نورانی حرکت کرد.

(دالان نورانی راهی بود بین زمین و آسمان که از آن موجودات آسمانی به زمین می‌آمدند و موجودات زمینی به طرف آسمان بالا می‌رفتند)

جلوی دالان دو روح مشغول نگهبانی بودند. آن‌ها رفت و آمد ارواح را به دالان‌ها کنترل می‌کردند.

آن دو وقتی چشمشان به آریا افتاد، تعظیم کردند.

آریا گفت: من باید هر چه زودتر به زمین بروم. آن دو راه را باز کردند و آریا وارد دالان نورانی شد و به سرعت به طرف زمین پایین رفت.

بخش ششم

بکروکس نه سال داشت، هر روز صبح آرش و یا سارا به نوبت او را به مدرسه می‌بردند و ظهرها با سرویس به خانه برمی‌گشت.

سارا روزها به کار خبرنگاری می‌پرداخت و آرش برای تدریس به دانشگاه می‌رفت.

دو سه ماهی از باز شدن مدرسه‌ها می‌گذشت، صبح یک روز پاییزی بعد از خوردن صبحانه، بکروکس کیفش را برداشت و به سرعت به طرف حیاط رفت. سارا ظرف‌های صبحانه را جمع کرد و توی ظرفشوری گذاشت و به دنبال بکروکس از خانه خارج شد.

آن روز ماشین سارا خراب شده بود و آرش ماشینش را به سارا داد تا بکروکس را به مدرسه ببرد و خود با تاکسی به محل کارش رفت.

سارا سوار ماشین شد و بکروکس را تا دم در مدرسه رساند؛ و از آن جا مستقیم به محل کار خود رفت.

ساعت اول و دوم سپری شد، ولی ساعت سوم معلم علوم سر کلاس نیامد. خانم کیقبادی با ابروانی در هم کشیده بر سر کلاس حاضر شد و گفت:

- امروز خانم جمالوند حالش خوب نبود، نتونست مدرسه بیاد، زنگ آخر کلاس تشکیل نمی‌شه می‌تونید برید خونه.

بکروکس کتاب‌هایش را از روی میز جمع کرد، آن‌ها را توی کیفش گذاشت. نگاهی به اطرافش کرد، همه‌ی هم شاگردی‌هایش از کلاس خارج شده بودند و فقط بکروکس مانده بود.

کیفش را به دست گرفت و آرام آرام به طرف دفتر مدرسه رفت. خانم کیقبادی پشت میز آهنی بزرگش نشسته بود و برگه‌هایی را که جلوییش روی میز گذاشته بود می‌خواند.

بکروکس به آرامی جلو رفت، در را زد، خانم کیقبادی نگاهی به بکروکس انداخت و گفت:

- بله چی شده

- خانم ببخشید، سرویس ما ساعت دوازده می‌یاد، یک ساعت دیگه، می‌شه به مادرم تلفن بزنید. تا بیاد دنبالم.

خانم کیقبادی نگاهی به ساعت کرد.

- تو برو توی حیاط من به مادرت تلفن می‌زنم.

بکروکس دوید توی حیاط.

خانم کیقبادی تلفن را برداشت و شماره‌ی همراه سارا را گرفت.

بکروکس وارد حیاط شد، در مدرسه باز بود آهسته آهسته به طرف در مدرسه رفت، به اطراف نگاهی انداخت. همه ی بچه‌ها به خانه رفته بودند و او تنها بود.

جوی کوچک آبی از جلوی مدرسه می‌گذشت. چند قدم جلوتر رفت و نگاهی به آب‌های روان توی جوی انداخت.

چوب کوچکی که کنار جوی آب افتاده بود را برداشت کنار جوی نشست و مشغول شکل کشیدن روی آب شد.

گاهی هم چوب را به کف جوی می‌زد و با بالا آمدن گل‌های ته جوی، زلالی آب از بین می‌رفت.

صدایی وحشتناک از دور شنید، سرش را بالا آورد. کامیونی بزرگی با سرعت زیادی از خیابان عبور می‌کرد. سرعتش آن قدر زیاد بود که هر کس جلوی راهش بود را زیر می‌گرفت.

به نزدیک چهار راه رسید ولی بی توجه به چراغ قرمز از خیابان عبور کرد و مستقیم به طرف دیوار مدرسه همان جایی که بکروکس نشسته بود می‌آمد. بکروکس ایستاد، و از ترس چوبی که در دست داشت را محکم فشار داد. کامیون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، بکروکس کامیون را که در حال نزدیک شدن به او بود می‌دید اما خشکش زده بود قدرت حرکت دادن پاهایش را نداشت. دهانش باز

مانده بود. خانم کیقبادی به دور از اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود، آرام آرام به طرف در مدرسه حرکت می کرد.

کامیون نزدیک بکروکس شد، همه از دور شاهد ماجرا بودند.

بکروکس نگاه از کامیون برنمی داشت، چیزی نمانده بود که اتفاق بدی بیفتد.

ناگهان بکروکس دستهای کسی را روی شانهاش احساس کرد، قدرتی او را از زمین بلند کرد و در طرف دیگر خیابان به زمین گذاشت. کامیون محکم به دیوار مدرسه خورد و دیوار فرو ریخت.

بکروکس به اطرافش نگاه کرد تا کسی را که او را نجات داده ببیند به دور خود چرخید، نگاهش متوقف شد، کسی را کنار خیابان دید، نگاهش را روی آن شخص دقیق تر کرد. شخصی سفید پوش گوشه ی خیابان ایستاده بود. صورتش را برگرداند دو نقطه ی آبی رنگ ظاهر شد که به او زل زده بود. نیشخندی به بکروکس زد.

بکروکس مات و مبهوت ایستاده و نظاره می کرد، اطرافیان به او نزدیک شدند و اطراف او حلقه زدند ولی بکروکس چشم از آن موجود (آریا) برنمی داشت. خانم کیقبادی به نزدیک او رسید و با دستش مشغول تمیز کردن خاکهای لباسش شد، ولی نگاه بکروکس به گوشه ی دیگر خیابان بود، خانم کیقبادی با چشم نگاه بکروکس را دنبال کرد. به درخت بزرگ خیره مانده بود.

فکر کرد اتفاقی افتاده یا سرش به جایی خورده. ولی بکروکس چیزی را می‌دید که دیگران قدرت دیدنش را نداشتند. آریا از جلوی چشمان بکروکس ناپدید شد.

بکروکس چشمانش را چند بار به هم زد و متوجه کسانی که اطرافش بودند شد. رو به خانم کیقبادی کرد. خانم کیقبادی در حالی که از ترس می‌لرزید، نگاهی به چشمان آرام بکروکس انداخت و گفت:

- پسرم چیزیت شده، سرت به جایی خورده

- بکروکس لبخندی زد.

- نه خوبم

همه حیرت زده به بکروکس نگاه می‌کردند.

چگونه چنین چیزی ممکن بود، همه دیده بودند که بکروکس جلوی ماشین ایستاده بود و چگونه شد که به این طرف خیابان پرتاب شد.

یکی از میان جمع فریاد زد:

راننده کامیون کجاست، چه کسی رانندگی می‌کرد. مردم به طرف کامیون هجوم بردند، در ماشین را باز کردند ولی از راننده خبری نبود.

صدای فریادهای کسی از آن طرف چهار راه به گوش می‌رسید، همه ی صورت‌ها به آن سمت برگردانده شد. مردی با شکمی بزرگ و

پاهایی کوتاه نفس نفس زنان به جمعیت نزدیک می‌شد؛ و فریاد می‌زد:

- ماشینم، چه بلایی سر ماشینم آمده.

به کامیون رسید دو زانو روی زمین نشست و مدام فریاد می‌زد:
"دیدم بدبخت شدم، حالا چه کار کنم" مردم همگی اطراف آن مرد جمع شدند، یکی از عابران گفت:

- آقا این ماشین شماست.

- مرد در حالی که عرق تمام صورتش را گرفته بود گفت:

- آره، ماشین منه، گوشه ی خیابان پارکش کرده بودم که دیدم ماشین به حرکت درآمد، از آن طرف چهار راه تا این جا می‌دویدم.

یکی از عابران پرسید؟

- حتماً کسی ماشین را دزدیده و فرار کرده.

همهمه در میان مردم زیادتر شد همه با هم حرف می‌زدند، صدای آژیر ماشین پلیس به گوش رسید.

از چهار راه ماشین پلیسی به داخل خیابان وارد شد و گوشه ی خیابان ایستاد. راننده و چند نفر دیگر به طرفش دویدند. خانم کیقبادی دست بکروکس را گرفت و او را به دفتر مدرسه برد.

بکروکس روی صندلی نشست و با چشمانی منتظر به در ورودی دفتر خیره شده بود تا مادرش سارا وارد شود.

بالاخره بعد از گذشت ساعتی سارا سراسیمه وارد دفتر مدرسه شد و رو به روی خانم کیقبادی ایستاد.

- می‌بخشید دیر کردم تازه از سر کار برگشته بودم که شما به من تلفن زدید.

خانم کیقبادی با حالت عصبانی و ابروانی در هم کشیده گفت:

- خانم وردی، من یک ساعت است، چندین بار به شما تلفن زدم، حالا باید دنبال پرستار بیایند.

سارا دست بکروکس را گرفت " ببخشید دیگه تکرار نمی شه "

خانم کیقبادی ادامه داد:

- " خانم امروز اتفاق بدی برای پرستار افتاد"، ناخودگاه فکر سارا به کامیون دم در مدرسه رفت.

منظورتان همان کامیونی است که دیوار را خراب کرده.

خانم کیقبادی سرش را تکان داد و گفت:

بله منظورم همان کامیون است، چیزی نمانده بود که پرستار را زیر بگیرد ولی خدا خواست و اتفاق بدی نیفتاد.



سارا نگاهی به بکروکس انداخت، تصاویر وحشتناکی درون ذهنش نقش می‌بست، چشمانش پر از اشک شد و بکروکس را در آغوش گرفت.

خانم کیقبادی همه ی ماجرا را برای سارا تعریف کرد.

- خانم واقعاً متاسفم، ما باید بیشتر دقت می‌کردیم، تقصیر مدرسه هم هست. چند لحظه دفتر مدرسه در سکوت فرو رفت و دوباره صدای تند و عصبانی خانم کیقبادی توی فضا پیچید.

ولی شما هم مقصرید از این به بعد سعی کنید هر وقت تلفن می‌زنم به موقع خودتان را به مدرسه برسانید.

بخش هفتم

آریا گوشه ی خیابان نظاره گر مردم بود، مردم همه دور بکروکس جمع شده بودند.

شَبَح سیاهی از آن طرف خیابان به سرعت نور حرکت می کرد. هیچ کس به جز آریا متوجه او نشد. شبیح رو به روی آریا درست آن طرف خیابان ایستاد و به آریا نگاه می کرد.

هاله ای از سیاهی اطرافش را گرفته بود. بوی گندیده اش مشام آریا را اذیت می کرد. چهره اش سیاه و برافروخته بود، آریا گرمای جهنمی او را احساس می کرد. او رایان بود.

آریا چند قدم به جلو برداشت تا نزدیک او شود. رایان که می دید قدرت مقابله با آریا را ندارد. به سرعت به راهش ادامه داد و از جلوی چشمان آریا خود را پنهان کرد.

آریا از دالان گذشت و به سمت جهان مردگان بالا رفت.

وارد جهان مردگان شد و مستقیم به قصر و محل حکمرانی اورمزد رفت.

اورمزد روی تختش نشسته بود، آریا به آرامی درحالی که لبخندی به لب داشت وارد قصر شد و رو به روی اورمزد ایستاد.

اورمزد خوشحال گفت:

- آفرین آریا، خبرهای خوبی به من رسیده، تا این جای مأموریت موفق بودیم. آریا لبخندی زد سرش را زیر انداخت و گفت:

- بله عالی جناب، رایان قصد کشتن بکروکس را داشت ولی به موقع رسیدم و توانستم جلوی او را بگیرم.

اورمزد خنده کنان از تخت پایین آمد دستش را دور گردن آریا انداخت و رو به ارواح دیگر کرد و گفت:

- امروز به خاطر این پیروزی جشنی برگزار می‌کنیم. همه ی ارواح تعظیم کردند.

- هر چه سرورمان امر کنند.

ولی در قلمرو تاریکی‌ها و سیاهی‌ها اوضاع به گونه ی دیگری بود، مازیار روی تخت نشسته بود، گوی آتشین وارد قصر شد، مازیار خودش را جمع و جور کرد و منتظر خبری خوش از گوی شد.

- گوی آتشین چه خبر از زمین.

گوی نزدیک‌تر آمد و خبر پیروزی آریا و شکست رایان را به مازیار داد.

خشمِ درونش شعله‌ور شد. خون سیاهش به جوشش درآمد؛ مانند صاعقه‌ای سهمگین نعره‌ی بلندی زد که زمین و آسمان شروع به لرزیدن کردند. از تخت پایین آمد و با حالت خشمگین قدم قدم زنان به این و آن می‌رفت.

درایو مشاور مازیار جلوتر آمد و گفت:

- چرا این قدر خشمگین و عصبانی هستید، ما تنها در این مأموریت شکست خوردیم و اما در بیشتر مأموریت‌ها پیروز شده‌ایم.

مازیار ساعت‌ها قدم زد و با هیچ کس سخن نگفت.

ناگهان ایستاد و فریاد زد: به رئیس عقرب‌های جهنمی جراره خبر دهید من می‌خواهم او را ببینم.

ارواح خبیث از شنیدن این نام لرزه بر اندامشان افتاد.

بخش هشتم

دوران نوجوانی دوران شیرینی برای بکروکس بود، او در کنار آرش و سارا احساس آرامش می‌کرد و فرصت این را داشت که در کنار پدر و مادر رشد کند و چیزهای تازه یاد بگیرد.

چند روز بیشتر به تولد چهارده سالگی بکروکس باقی نماند بود، بکروکس بعد از بازگشت از مدرسه وارد خانه شد، مستقیم به طرف اتاقش رفت، کیفش را در گوشه‌ای گذاشت و وارد آشپزخانه شد، غذا را از یخچال بیرون آورد آن را روی اجاق گذاشت تا گرم شود.

بعد از خوردن ناهار به اتاقش رفت و مشغول مطالعه ی کتاب‌هایش شد. کاری که هر روز آن را انجام می‌داد، بکروکس سعی می‌کرد تا آمدن آرش تمام تکالیفش را انجام دهد تا وقتی آرش از دانشگاه به خونه برمی‌گشت، کار دیگه ای نداشته باشد. بیشتر شب‌ها که سارا توی خونه نبود، بکروکس بیشتر وقتش را با آرش می‌گذراند.

بعد از ظهر بود و بکروکس توی اتاقش روی تخت دراز کشیده بود، صدای باز شدن در را شنید، بکروکس با عجله خودش را به سالن رساند و منتظر ماند تا آرش وارد شود. آرش وارد سالن شد.

- "سلام پدر" - "سلام پسر"

وسيله‌ای سیاه و آهنی که درون نایلونی پیچیده شده بود را در دست داشت. بکروکس با دقت به آن نگاه کرد فکر می‌کرد جزو ابزار کار پدر است.

آرش وارد سالن شد و روی کاناپه نشست. بکروکس کنار آرش نشست. آرش دستش را بالا آورد و مشغول باز کردن پلاستیک از اطراف وسیله ی آهنی شد. چند عدد پیچ و یک عدد دوربین و ... همه ی آنها را یکی یکی به هم متصل کرد.

-پسرم این وسیله را برای روز تولدت خریدم.

بکروکس مات و مبهوت مشغول تماشا بود.

- بفرما درست شد.

تلسکوپی بزرگ و زیبایی جلوی چهره ی بکروکس ظاهر شد. آرش صورتش را به طرف بکروکس برگرداند.

- با این وسیله بهتر می‌توانی آسمان را ببینی.

بکروکس لبخندی زد از روی صندلی بلند شد و در کنار تلسکوپ پایین میز نشست و مشغول تماشای تلسکوپ شد.

صورتش را به طرف آرش برگرداند و گفت: " پدر ممنون خیلی زیباست."

آرش نگاهی به آسمان کرد.

- درخشش ستاره‌ها دارد شروع می‌شود.

ایستاد و به طرف در چوبی پشت بام رفت و آن را باز کرد.

- پسرم بکروکس دنبالم بیا.

بکروکس به دنبال آرش راه افتاد از پله‌ها بالا رفتند و بر روی پشت

بام رسیدند. آرش نگاهی به آسمان کرد و گفت: - "امشب آسمان

صاف است وقت خوبی برای رصد ستاره‌هاست" نگاهش را به

بکروکس برگرداند و گفت: "امشب بهترین موقع است که برای اولین

بار از تلسکوپ استفاده کنیم. موافقی"

بکروکس سرش را تکان داد.

آرش گوشه‌ای از پشت بام را انتخاب کرد، تلسکوپ را آن جا گذاشت،

چهارپایه‌ای را از توی انباری بیرون آورد و پشت تلسکوپ گذاشت.

دستش را بالا آورد و به بکروکس اشاره کرد و گفت:

- بکروکس پسرم بیا این جا بشین.

بکروکس پشت تلسکوپ نشست سرش را به شیشه‌ی آن نزدیک کرد.

دهانش از تعجب باز مانده بود. - "چقدر زیباست، چقدر ستاره‌ها

نزدیک و درخشانند!"

آرش از این که بکروکس را خوشحال می‌دید، شادمان شد بکروکس صورتش را از شیشه‌ی تلسکوپ دور کرد، سرش را پیچاند و به آرش نگاهی کرد.

- این بهترین هدیه‌ای است که تا به حال گرفته‌ام.

آرش سر بکروکس را در آغوش گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی او زد و گفت: بکروکس تولدت مبارک. این هدیه‌ی من به تو است. امیدوارم خوشت بیاید.

چند سال گذشت، دوران نوجوانی بکروکس تمام شد و او وارد دوران جوانی شد. امروز روز اول ورود او به دانشگاه است.

بکروکس، بکروکس

بکروکس بیدار شد، دو چشمش را مالید، گیج و منگ بود، به یاد آورد که امروز روز اولی است که باید به دانشگاه برود. از تخت پایین آمد و با عجله از اتاق بیرون رفت و داخل آشپزخانه شد.

- صبح به خیر مادر

سارا صورتش را برگرداند تا به بکروکس نگاه کند.

- سلام پسر، بکروکس با قد بلند و موهای پر پشت و مشکی و چشمانی قهوه‌ای در حالی که تی شرت آبی و شرور لی به تن داشت، جلوی او ایستاده بود.

سارا نگاهی به او کرد. - "بیا بشین بکروکس"

میز صبحانه آماده بود بکروکس پشت میز نشست، سارا استکان چایی را جلوی او گذاشت، بکروکس نگاهی به صندلی خالی آرش کرد و گفت:

- مادر پدر صبحانه نمی خورد.

مادر لبخندی زد.

- نه پدر امروز دو ساعتی دیر به دانشگاه می رود.

انگار پارچ آبی خنک روی سر بکروکس ریخته باشند از جا پرید و با صدای بلند گفت:

- امروز همراه من به دانشگاه نمی یاد.

- نه پسر، پدرت خسته است، من هم خیلی کار دارم. بهتره امروز خودت تنها بری.

می دانست این هم جزو برنامه‌های آرش است.

پوزخندی زد و با عصبانیت شروع به خوردن صبحانه کرد.



صبحانه که تمام شد، کیفش را از گوشه ی اتاق برداشت و با صدای بلند گفت:

- خداحافظ مادر

موقع رفتن سرش را برگرداند و به اتاق پدر نگاهی انداخت و آهسته گفت:

- خداحافظ پدر.

سارا بکروکس را تا دم در خانه بدرقه کرد.

سارا به آشپزخانه رفت و مشغول جمع کردن میز صبحانه شد، آرش از اتاق بیرون آمد به داخل آشپزخانه وارد شد، نگاهی به میز خالی صبحانه کرد و گفت:

- خانم جان پس صبحانه ی من چی شد.

سارا با اخم نگاهی به آرش انداخت و گفت:

- نمی شد دنبالش می رفتی، آرش لبخندی زد "تو نگران چی هستی، اگر از حالا دنبالش برم، فردا تنهایی خودش نمی تونه کارهاش انجام بده. بزار از همین الان یاد بگیره روی پای خودش بایستد.

سارا می‌دانست، تمام این کارها به نفع بکروکس است ولی با این حال دل نگران و ناراحت بود.

دقیقه‌ها و ثانیه‌ها به سرعت می‌گذشتند، روز به آخر رسیده بود و خورشید در حال غروب کردن بود. ساعت پنج بعد از ظهر شد. سارا ایستاده بود و از پنجره ی حیاط بیرون را نگاه می‌کرد. آرش روی صندلی مقابل تلویزیون کم داده بود و مشغول روزنامه خواندن بود و مرتب زیر چشمی سارا را زیر نظر داشت. بالاخره صبر آرش تمام شد و گفت:

- خانم جان، چرا نمی‌شین.

سارا با حالتی آشفته و نگران گفت:

- تا این موقع باید برمی‌گشت خونه، تلفنش هم که خاموشه.

آرش استکان چایی را که روی میز کنارش بود برداشت و شروع به فوت کشیدن کرد.

ماشینی توی کوچه نگه داشت، سارا گوش‌هایش را تیزتر کرد، ماشین دوباره به راه افتاد و در همان لحظه صدای باز شدن در شنیده شد. سارا سرش را جلوتر آورد تا از پشت پنجره دقیق‌تر ببیند و مرتب زیر لب می‌گفت: " بکروکس، بکروکس آمد."

بکروکس وارد خانه شد. سارا را پشت پنجره دید با خوشحالی نگاهی به سارا کرد و با صدای بلند گفت: - "سلام مادر من برگشتم".

سارا از سالن بیرون آمد وارد حیاط شد.

بکروکس نزدیک سارا رسید، سارا او را در آغوش گرفت و گفت:-
"چرا این قدر دیر کردی، دل نگران بودم".

بکروکس در حالی که داخل سالن می‌شد، خنده کنان گفت: "مادر نمی‌دانی چه اتفاق‌هایی برایم افتاد".

چشمش به آرش افتاد، حالا دیگر از دست آرش عصبانی نبود، لبخندی زد و در کنار آرش نشست.

- سلام پدر

آرش لبخندی زد. - "سلام بکروکس، چه خبر، امروز خوش گذشت."
آرش روزنامه را روی میز گذاشت.

سارا روی صندلی رو به روی بکروکس نشست. هر دو به بکروکس نگاه می‌کردند و آماده شنیدن حرف‌هایش شدند.

بکروکس با هیجان گفت:-بله امروز عالی بود، هم دانشگاه ثبت نام کردم و هم یک دوست خوب پیدا کردم.

آرش نگاهی به سارا کرد لبخندی زد و گفت: - "خوب تعریف کن
بینم چطوری دوست پیدا کردی، چطوری ثبت نام کردی."

بکروکس به صندلی تکیه داد و با سلفه های پی در پی سعی کرد راه
گلویش را صاف کند و شروع به صحبت کرد.

- وارد دانشگاه شدم نمی دانستم به کدام طرف باید بروم، چطوری باید
ثبت نام کنم، پیش چه کسی بروم. چرخی اطراف دانشگاه زدم، همه
جا شلوغ و پر از ازدحام بود، بالاخره پسری را دیدم که زیر سایه ی
درختی نشسته بود، یک دفعه من را به طرف خودش جذب کرد تا به
خودم آمدم دیدم کنارش ایستادم و دارم از او سؤال می پرسم.
چشمان آبی براقی داشت، با دیدنش دلم آرام گرفت، دیگر
نمی ترسیدم.

- می بخشید، می شه بگید از کدام راه باید بروم آموزش برای ثبت نام
آمدم. پسر لبخندی به من زد ایستاد، دستش را به طرف کتابخانه
دراز کرد و گفت:

- آن طرف، مستقیم می روید پشت کتابخانه، بعد از آن ساختمان
بزرگی است، بالای پله ها سمت راست زده آموزش.

به راه افتادم از مسیری که گفته بود، حرکت کردم و کم کم خودم را
جلوی دفتر آموزش رساندم، وارد دفتر شدم، همه هم ای توی دفتر
آموزش بود. دفتر غرق در آدم بود، به نزد کارشناس رشته ام رفتم،

تعداد انگشت شماری برای ثبت نام در رشته ی مورد علاقه ی من
(هوا وفضا) آمده بودند. جلوتر رفتم و گفتم: سلام من برای نام نویسی
آمدم.

- "مدارک همراه داری." - "بله همه را آوردم."

- برو تابلو اعلانات را بخوان آن جا مدارک لازم برای ثبت نام را
نوشته ایم.

به سمت تابلو رفتم. همه ی مدارک را همراه داشتم برگشتم و به
مسئول آموزش آقای کرچی گفتم. - "آقای کرچی من همه ی مدارک
را همراه دارم باید چه کار کنم."

- آقای کرچی خیره خیره نگاهی به من انداخت و بعد برگه ای را از
زیر میز بیرون آورد و گفت: "بشین و پُرش کن."

- به طرف صندلی چوبی کنار دفتر رفتم روی آن نشستم و مشغول
پر کردن برگه ها شدم. مدت زیادی نگذشته بود که کسی کنار من
نشست، شرورش مشکی راه راه بود، توجهی به او نکردم، تنها نگاهم
روی برگه ی خودم بود. - "ببخشید."

صدای نازکی داشت. صورتم را برگردانم و نگاهش کردم.

- پسری با چشمانی آبی و صورتی کشیده، دماغی باریک و سبزه‌گونه. در حالی که به چشمان من خیره شده بود و لبخندی گوشه‌ی صورتش نقش بسته بود، سرش را کمی خم کرد و گفت:
- می‌تونم کمکتان کنم.

- اسم من کوروشه، کوروش دلیری، یک سال از شما زودتر به دانشگاه اومدم، اگر اجازه بدید کمکتان کنم.

حس عجیبی نسبت به او داشتم، انگار مدت‌ها بود او را می‌شناختم. نگاهی به چشمان آبی او کردم و گفتم:- "من هم بکروکس وردی هستم".

برگه‌های من را گرفت، همه‌ی آن‌ها را پر کرد و مرتب از این طرف به آن طرف دانشگاه و از این میز به آن میز می‌برد، من هم به دنبالش می‌رفتم. همه‌ی دانشگاه او را می‌شناختند هر چند سال دومی بود ولی پیش همه احترام خاصی داشت. کارهای ثبت نامم که تمام شد. کوروش من را به ناهار دعوت کرد. من هم با کمال میل قبول کردم. من را سوار ماشینش کرد و به رستوران نزدیک دانشگاه برد. رستوران شیک و تر و تمیزی بود معلوم بود از آن رستوران‌هایی است که غذاهایش را با دو برابر قیمت اصلی به مردم می‌دهد. ولی کوروش نگران زیاد بودن قیمت‌ها نبود و چند نوع غذا سفارش داد. موقع خوردن غذا بهترین زمان برای بیان کردن خاطرات بود.

پدر و مادر کوروش توی بیمارستان کار می‌کردند، هر دو متخصص قلب بودند. کوروش تنها فرزند خانواده بود؛ و برخلاف پدر و مادرش علاقه‌ی زیادی به معدن داشت به قول خودش در و دیوار اتاقش پر بود از عکس‌های معادن مختلف و مردمانی که درون آن معدن‌ها کار می‌کردند.

هر چند پدر و مادرش قبول نمی‌کردند و دوست داشتند پسرشان هم مثل خودش متخصص قلب بشود، ولی وقتی با اصرار زیاد پسرشان مواجه شدند، قبول کردند.

ناهار را که خوردیم، با همدیگر گشتی توی شهر زدیم و بعد کوروش من را رساند جلوی در خانه.

آرش و سارا متعجب حرف‌های بکروکس را گوش می‌دادند. سارا گفت: - "عزیزم تو نباید سوار هر ماشینی بشی".

ولی آرش گفت: - "خوب برای روز اول خوب بود، این دوستت هم که گفتی کوروش، معلومه که از اون بچه‌های با فرهنگ و فهمیده شهر است. دوست دارم بیشتر با خانواده‌اش آشنا بشم. اگر خواستی یک شب برای شام دعوتش کن."

بکروکس لبخندزنان گفت: "حتماً پدر"

سارا گفت: - "پسرم امروز خسته‌ای بهتره بری اتاقت".

سارا که نگرانی توی چهره‌اش موج می‌زد به آرش نگاهی کرد و گفت:-- "من ناراحت بکروکس هستم، نمی‌دونم باید چه کار کنم".

- ناراحت نباش، من اگر یک بار ببینمَش می‌تونم بگم چه آدمی است. همین شب جمعه برای شام دعوتش کن. این جوری هم تو از دل نگرانی بیرون می‌آیی و هم من بیشتر با او آشنا می‌شوم.

چند روز بعد کوروش به خانه ی آنها آمد. آرش حسابی از کوروش خوشش آمده بود و از این که بکروکس توانسته چنین دوستی پیدا کند، در شگفت بود.

هفته ی بعد بکروکس برای شام به خانه ی کوروش رفت.

نیمه‌های شب بود که بکروکس برگشت. سارا توی آشپزخانه ظرف‌های غذا را می‌شست و آرش توی اتاقش مشغول مطالعه بود. بکروکس وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت: "سلام من اوادم"

سارا از آشپزخانه بیرون آمد چهره ی شادمان بکروکس را دید و گفت:

- معلومه خیلی خوش گذشته.

آرش از اتاقش بیرون آمد روی صندلی نشست و گفت:-- "خوب پسرم بگو ببینم چی شد".

بکروکس، هیجان زده نزدیک آرش روی صندلی نشست و شروع به تعریف کرد.



- کوروش در را باز کرد، وارد خانه شدم، خانه‌ای شبیه یک باغ بزرگ، یک استخر بزرگ هم وسط خانه داشتند، کوروش جلو می‌رفت و من به دنبالش.

کم کم داخل ساختمان اصلی شدیم. سالن بزرگی بود روی صندلی نشستیم، به اطراف نگاه کردم در گوشه ی سالن چند عدد پله ی چوبی بود که به صورت مارپیچ به طبقه ی بالا وصل می‌شد. آشپزخانه ی بزرگی گوشه ی سالن بود، یک نفر هم مشغول پخت و پز درون آشپزخانه بود. کوروش کنار من نشست. هر دو مشغول صحبت بودیم که پدر کوروش از پله‌ها پایین آمد.

ایستادم و سلامش کردم، مردی بلندقد و با موهای جو گندمی جلوی من ایستاد. دستم را گرفت، لبخندی زد و گفت: "من دلیری هستم، کامبیز دلیری از آشنایی شما خوشبختم،" لحن مؤدبانه و مهربانی داشت، من هم خودم را معرفی کردم "من هم بکروکس هستم، بکروکس وردی" روی صندلی آبی رنگ آن طرف سالن نشست و به من نگاهی انداخت و گفت:

شنیدم پدرت استاد دانشگاه است. سرم را تکان دادم و گفتم: "بله مادرم هم خبرنگار است."

آقای دلیری سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و افزود: "خوشحالم که می‌بینم پسر من دوست خوبی برای خودش انتخاب کرده."

سارا گفت: - " پس مادرش چی، اون جا نبود، " بکروکس ادامه داد: " چرا مادرش اتاق عمل بود پدرش از این بابت معذرت خواهی کرد و گفت: "انشاء الله یک شب دیگه "

آرش حیرت زده به حرفهای بکروکس گوش می کرد.

حرفهای بکروکس که تمام شد گفت: - "پسرم ممکنه از آشپزخانه یک استکان چایی برای من بیاری".

بکروکس با عجله به سمت آشپزخانه رفت.

آرش نگاهی به سارا کرد. - " سارا تو تعجب نکردی که چطوری این خانواده با بکروکس آشنا شدند، این طور که می گه، خانواده ی پولداری هستند. آگه من جای کوروش بودم حتماً دوستی را انتخاب می کردم که مثل خودم پولدار باشه".

سارا خنده ای کرد و گفت: " حالا که پسرم یک دوست خوب پیدا کرده مرتب به او طعنه بزن "

از آن روز به بعد آشنایی و پشت سر آن وابستگی این دو خانواده به هم بیشتر و بیشتر می شد.

بخش نهم

جراره از راه می‌رسد، با هیكلی وحشتناک و خشمگین پا به قلمرو ارواح خبیث می‌گذارد، همه ی ارواح از جلوی راه او کنار می‌روند، وحشت بر همه جا حکمفرما می‌شود.

- عالی جناب، عالیجناب عقرب جراره آمد.

مازیار خودش را روی تخت جمع و جور می‌کند- "بگویید وارد شود."

عقرب جراره وارد می‌شود. همه ی ارواح چند قدم به عقب بر می‌دارند. مازیار با لبانی خندان نگاهش را به محل ورود جراره می‌دوزد. گرمای دشتِ جَهَنَمی که جراره از آن آمده بود، اطراف را می‌سوزاند.

جراره داخل شد و رو در روی مازیار ایستاد. مازیار نیشخندی زد، عقرب با صدایی وهم آلود گفت:

- "تو ای روح خبیث با نامه‌ای که برایم نوشتی، آرامش را از من گرفتی. من درون دشت جهنمی خود زندگی می‌کردم، ولی تو آرامش را از من دزدی، تو را محکوم به مرگ کردم و رفتن به جهان بالا. اما اندکی با خود فکر کردم، فعلاً باید دست نگه دارم، دشمن من و تو یکی ست، کارهای زیادی هست که باید با هم انجام دهیم.

مازیار همچنان لبخند می‌زد، از روی تخت بلند شد و گفت:

- درست است ما باید با همدیگر علیه ارواح پاک متحد شویم. ارواح پاک در آرامش زندگی می‌کنند ولی ما در لَجَن زاری از دود و کثافت زندگی می‌کنیم. ما چیزی جز آب جوشیده برای خوردن نداریم ولی آن‌ها شیر و عسل می‌خورند، چگونه می‌توانیم بایستیم و نگاه کنیم.

مازیار اندکی مکث کرد و دوباره ادامه داد: - ارواح خبیث به همراه عقرب‌های سیاه، باید به سرزمین روشنایی حمله کنند و نهر شیر را که در جنوب قلمرو آن‌هاست و بیشتر ارواح آشامیدنی خود را از آن نهر به دست می‌آورند تصرف کنند.

همهمه‌ای درون قصر ایجاد شد.

عقرب سیاه خشمگین به مازیار نگاه کرد و گفت:

- قدرت ارواح پاک زیاد هست، عقرب‌های سیاه نمی‌توانند به داخل قلمرو روشنایی‌ها داخل شوند، نور آن سرزمین چشم هاشان را می‌سوزاند، ما فقط می‌توانیم در تاریکی بجنگیم.

مازیار با حالتی آشفته به عقرب نگاه کرد.

- پس چگونه می‌توانید به ما کمک کنید. ما باید به قلمرو آن‌ها داخل شویم و رو در روی آن‌ها بجنگیم.

عقرب افزود: - "ما می‌توانیم از زیر زمین تونل بزنیم و خودمان را به قلمرو آن‌ها برسانیم و یکی یکی آن‌ها را به زیر زمین بکشیم. اگر ذره‌ای از نوری که از آن سرزمین می‌تابد، به پوست ما بخورد ما را نابود می‌کند."

مازیار سرش را زیر انداخت، لبخند ریزی زد و گفت: - "همین هم خوب است."

عقرب سیاه خیره به مازیار نگاه کرد و ادامه داد: - "من به دشت جهنمی خود بر می‌گردم و گروهی از لشکریانم را به سمت شما می‌فرستم تا به شما ملحق شوند."

عقرب جراره برگشت. ارواح که در گوشه‌های قصر خود را مخفی کردند به جایگاه خود برگشتند، درایو از گوشه ی قصر بیرون آمد و وقتی مازیار را خوشحال دید با خودش فکر کرد که این بهترین فرصت است تا مازیار را با عقیده و فکر خود همراه کند.

چند قدم جلوتر آمد و گفت: - "عالی جناب، تبریک می‌گویم، ما الان قدرتی داریم که کسی نمی‌تواند جلوی ما بایستد."

مازیار سرش را زیر انداخته و به زمین قصر زل زده بود و در فکر فرو رفته بود.

درایو چند قدم دیگر به سمت مازیار برداشت و گفت: - "عالی جناب حالا که همه ی کارها طبق نقشه جلو رفته است، خواهشی از شما دارم". مازیار سرش را بالا آورد نگاهی به درایو انداخت.

- "چه خواهشی" درایو ادامه داد: - "قربان اگر ممکن است، رایان را ببخشید و یک فرصت دوباره به او بدهید".

صورت مازیار در هم رفت.

- رایان نتوانست مأموریتش را در زمین انجام دهد.

درایو لبخندی زد و پاسخ داد: - "بله او نتوانست مأموریتش را انجام دهدولی شما باید بدانید، هر چند ما قدرت‌های شیطانی فراوانی داریم که به ما کمک کنند ولی رایان تنها قدرتی است که در زمین می‌تواند به راحتی در میان انسان‌های دیگر حرکت کند و نقشه خود را بدون هیچ مزاحمی عملی کند. من مطمئن هستم اگر یک فرصت دیگر به او بدهید حتماً کارش را این بار درست انجام می‌دهد".

مازیار سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. سکوت همه جا را فرا گرفت. چند دقیقه بعد مازیار سکوت را شکست و گفت: - "به رایان بگویند بکروکس و خانواده‌اش را تعقیب کند و هر وقت فرصتی پیدا کرد آن‌ها را بکشد".

درايو لبخندی زد و تعظیم کرد و گفت: - "فوراً به گوی آتشین می گویم تا به رایان خبر دهد. او مشتاقانه در زمین منتظر فرمان شماست."

ارواح پاک بی خبر از نقشه‌هایی که مازیار و ارواح خبیث برای آنها کشیدند به زندگی آرام خود ادامه می‌دهند.

گوی آبی رنگ مرتب به نزد آریا می‌آمد و برای او خبر می‌آورد.

مزرعه پر از خوشه‌های گندم بود، آریا در گوشه‌ای از مزرعه ایستاده بود و گندم‌ها را که در درخشش آفتاب زیبایی خاصی داشتند، تماشا می‌کرد. گوی آبی رنگ پشت سر آریا ظاهر شد و گفت: - "آریا خبری دارم" آریا سرش را برگرداند و به گوی نگاه کرد.

- "چه خبر"

- "اورمزد دستور داده که تو سریعاً به نزد او بروی"

آریا فوراً به سمت قصر حرکت کرد.

اورمزد پشت به او و رو در روی تخت ایستاده بود، آریا داخل قصر شد، اورمزد سرش را برگرداند و به طرف آریا رفت، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: - امروز خبر رسیده، چند نفر از آسمان بالا می‌خواهند به این جا بیایند. آریا خشکش زده بود تا به حال هیچ

کس از آسمان بالا به جهان مردگان نیامده بود. اتفاق مهمی در راه بود. آریا و اورمزد و چند تن دیگر از ارواح در قصر منتظر بودند. مهمان‌ها از آسمان فرود آمدند درهای قصر گشوده شد، دسته‌ای از مردان سفید روی و درخشان با گام‌های بلند به داخل قصر وارد شدند. یکی از آن‌ها که از همه بزرگتر و زیباتر بود جلوتر آمد، موهایش مشکی و پرپشت و صورتش درخشان و نورانی و کلامش شیرین و روان بود. رو در روی اورمزد ایستاد و گفت: - اورمزد ما از خدای پاک‌ها برای تو خبر آورده‌ایم، جنگ بزرگی در راه است. قلمرو تاریکی قصد حمله به قلمرو روشنایی‌ها را دارد، آن‌ها با هم متحد شدند تا به قلمرو شما حمله کنند عقرب‌ها سیاه و مارها و ارواح خبیث و شیاطین و اهریمن‌ها.

اورمزد و آریا و ارواحی که در قصر حضور داشتند هراسان به حرف‌های آن مرد گوش می‌دادند.

مازیار در حالی که صورتش خیس عرق و دل نگران و پریشان شده بود گفت:

- حالا باید چه کنیم، اگر این چنین باشد، همه ی ما کشته می‌شویم و قلمرو روشنایی‌ها از بین می‌رود و به دست شیاطین و اهریمنان می‌افتد.

آن مرد سفید پوش و نورانی ادامه داد: - ما از شما محافظت می‌کنیم. خدای پاک‌ها نمی‌گذارد که قلمرو روشنایی‌ها به دست اهریمن‌ها بیفتد. گروهی از پریان به زودی به شما ملحق می‌شوند، آن‌ها دارای نیروهای فوق‌العاده‌ای هستند، ما به یاری شما می‌آییم. شما باید خودتان را برای نبرد آماده کنید.

مرد سفید پوش نگاهش را به طرف آریا برگرداند، آریا به چشمان آن مرد خیره ماند.

مرد سفید پوش گفت: - "قدرت واقعی شما در زمین وجود دارد، بکروکس پسری که در زمین زندگی می‌کند، به زودی قدرتی ماورائی به دست می‌آورد و به کمک شما می‌آید. تا آن روز باید از او محافظت کنید. دشمنان شما در پی او هستند. ما خبر داریم که روح خبیثی به نام رایان مرتب اطراف خانه‌ی او در حرکت است."

آریا سرش را به زیر انداخت و حرف‌های مرد را تأیید کرد.

مرد سفیدپوش ادامه داد: - "به زمین برگرد و شب‌ها و روزها را در همان جا سپری کن و مواظب بکروکس باش تا وقتش فرا برسد. از چوب دستی که اورمزد به تو داده غافل نشو. موقع خطر از او استفاده کن."

آریا به یاد چوب دستی افتاد که چند سال قبل اورمزد به او داده بود.

مرد سفید پوش و همراهانش به طرف درهای قصر رفتند و همگی به سمت جهان بالا حرکت کردند. اورمزد نگاهی به آریا انداخت. - "فوراً به زمین برگرد و بکروکس را دنبال کن. هر جا خطری در کمین او بود کمکش کن."

آریا از قصر خارج شد و به طرف دالان نورانی که گذرگاه بین زمین و آسمان بود رفت. دو نگهبان دالان وقتی آریا را دیدند تعظیم کردند.

آریا گفت: من باید به زمین بروم و داخل دالان شد.

آریا به زمین رسید، یک قدم به جلو برداشت و پایش را بیرون دالان گذاشت.

اطرافش را نگاهی گذرا کرد. درون دانشگاه بکروکس ایستاده بود. آدم‌های زیادی توی دانشگاه در حال رفت و آمد بودند. آریا در میان جمعیت بکروکس را دید که سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رود.

نگاهی به اطراف کرد تا شاید رایان را در آن نزدیکی ببیند ولی خبری از رایان نبود. بوی گندیده‌ای به مشامش می‌رسید، می‌دانست او در همین اطراف پرسه می‌زند.

گوشه‌ی دانشگاه پسری در سایه‌ی درختِ توت بزرگی نشسته بود و رفت و آمد آدم‌ها را نگاه می‌کرد. بکروکس به سمت او حرکت کرد تا از آن پسر سوالی بپرسد.

آریا زودتر از بکروکس خودش را به آن پسر رساند و خود را وارد جسم آن پسر کرد.

آریا می‌دید که بکروکس نزدیک می‌شود. بکروکس تردید داشت، می‌خواست سؤال بپرسد اما مثل این که پشیمان شده بود. صورتش را برگرداند تا مسیرش را تغییر دهد.

اما آریا با قدرت خود او را به سمت خودش جذب کرد، بکروکس دوباره به سمت آریا تغییر مسیر داد. نزدیک آریا ایستاد و نشانه‌ی دفتر آموزش را از او پرسید.

چشمان قهوه‌ای رنگ بکروکس به چشمان آبی رنگ آریا خیره مانده بود، آریا می‌دانست که او این چشم‌ها را می‌شناسد. سریع ایستاد و او را راهنمایی کرد بکروکس به طرف درب آموزش حرکت کرد.

آریا خودش را از جسم پسر بیرون آورد و به دنبال بکروکس به راه افتاد.

آریا به هر کس نگاه می‌کرد، می‌توانست افکار او را بخواند. بیشتر آن‌ها دارای روح خبیث و نا آرامی بودند و تعداد اندکی درون خود روح پاکی داشتند.

آریا ارواح پاک را شناسایی کرد. کنار دیوار ایستاد تا بکروکس از دفتر بیرون بیاید. نوری از جلوی صورتش گذشت. آریا سرش را بالا گرفت

تا منشأ آن نور را شناسایی کند. پسری قد بلند و با چشمانی آبی در کنار دیواری ایستاده بود و با چند نفر دیگر حرف می‌زد. آریا دقیق‌تر به آن نگاه کرد، روح قوی و قدرتمندی درون جسم آن جای گرفته بود، آن قدر قوی بود که گاهی اشعه‌های آن از درون جسمش به بیرون می‌تابید. آریا با نیروی درونیش او را و خانواده و دوستانش را شناسایی کرد.

آهسته آهسته نزدیک گوش او رفت و درون گوشش زمزمه کرد. " بکروکس منتظر توست، او را هیچ وقت تنها نگذار، او بهترین دوست و همراه توست " کوروش ناگهان به خودش آمد دوستانش متعجب به آن نگاه می‌کردند. کوروش بدون خداحافظی از آن‌ها وارد دفتر آموزش شد و درست پشت میزی نشست که کنارش بکروکس نشسته بود. آریا صحنه را می‌دید و خوشحال بود که نیروی قوی دیگری در زمین شناسایی کرده و این دو با هم در آینده می‌توانند به پیروزی‌های بزرگی برسند.

بخش دهم

بیشتر روزها دیر به خانه می‌آمد، روزهایی که مادر در خانه نبود، وقتی وارد خانه می‌شد اولین جایی که می‌رفت، آشپزخانه بود غذایش را می‌خورد، از همان جا مستقیم به اتاقش می‌رفت، روی تختش دراز می‌کشید و به سقف اتاق خیره می‌ماند. حدوداً یک ربع همین طور بود.

بلند می‌شد به سراغ قفسه ی کتاب‌هایش می‌رفت، یکی از آن‌ها را بر می‌داشت و دوباره به تخت برمی‌گشت دراز می‌کشید و مشغول خواندن کتاب می‌شد. تا زمانی که چشمانش سنگین می‌شدند و کتاب آرام آرام به صورتش نزدیک می‌شد و بعد از گذشت لحظه‌ای صدای خُر خُر آرش بود که به گوش می‌رسید.

اما روزهایی که سارا در خانه بود، به موقع به خانه می‌آمد. می‌دانست سارا میز غذا را چیده و منتظر آمدن او به خانه است. آن روزها آرش وقت کتاب خواندن نداشت، بیشتر وقتش را با بکروکس و سارا می‌گذراند.

بکروکس ساعت پنج بعد از ظهر به خانه آمد. سارا طبق معمول مشغول آماده کردن شام بود، کیفش را توی اتاقش گذاشت؛ و فریاد زد: - "مادر، پدر کجاست"

- روی پشت بام

با عجله از پله‌ها بالا رفت، اطراف پشت بام را در جستجوی آرش نگاه کرد. روی چهار پایه ی آهنی کوچکی نشسته بود و از پشت تلسکوپی که چند سال پیش برای جشن تولد بکروکس گرفته بود آسمان را تماشا می‌کرد. آهسته آهسته نزدیک او شد، آرش صدای پایش را شنید، صورتش را برگرداند لبخندی گوشه ی صورتش نشست، با دست اشاره‌ای به لبه ی پشت بام کرد و گفت:

- بکروکس بشین.

- سلام پدر، مادر گفت این بالایی.

- آره، داشتم ستاره‌ها را نگاه می‌کردم، امشب خیلی زیباتر از شب‌های گذشته به نظر می‌آیند.

بکروکس آهسته آهسته جلوتر رفت و لبه ی پشت بام نشست.

- آرش سرش را بالا آورد و گفت: - "سلام پسر، دانشگاه خوش گذشت".

- "بله خیلی خوب بود".

- "می‌خواهی تو هم نگاه کنی".

آرش بلند شد و بکروکس به جای او نشست، مشغول تماشا شد، آرش صورتش را نزدیک گوش بکروکس آورد، بوسه‌ای بر گونه ی

بکروکس زد و گفت: - "ببین چقدر آسمان زیباست، آدم با این همه زیبایی پی به قدرت خدا می‌برد".

بکروکس دو سه ساعتی را با آرش گذراند، صحبت آرش از ستاره‌ها شروع شد تا کهکشان‌ها و ... آرش وقتی اشتیاق بکروکس را به آسمان و اجرام موجود در آسمان می‌دید بیشتر حرف می‌زد و توضیح می‌داد.

فردای آن شب، روز سه شنبه یک ماه مانده به آخر سال ساعت هفت صبح بکروکس و سارا مشغول خوردن صبحانه بودند، آرش با سرعت وارد آشپزخانه شد. سارا گفت: - "صبحانه نمی‌خوری".

- نه کار مهمی برایم پیش آمده، باید برم.

- بکروکس را در آغوش گرفت، بوسه‌ای به پیشانی او زد و رفت.
بکروکس مادرش را نگاه کرد، کوهی از غم توی صورتش نشسته بود.
انگار می‌دانست اتفاق بدی در حال افتادن است.

- مادر، خوبی

- آره پسرم، هیچ وقت پدرت را این طوری ندیده بودم، دلم شور افتاد.

بکروکس کیفش را برداشت. سارا داشت ظرف‌های صبحانه را می‌شست.

- "مادر خداحافظ. " حواس سارا جای دیگری بود، صدای بکروکس را نشنید، دوباره با صدای بلند گفت: - "مادر خداحافظ من رفتم دانشگاه"

صورتش را برگرداند و گفت: - "خداحافظ پسرم"

سر کلاس فکر و ذهن بکروکس به آرش بود، احساس بدی داشت، کلاس که تمام شد با سرعت به خانه برگشت. حتی منتظر کوروش هم نماند.

وارد خانه شد، یک راست به طرف آشپزخانه رفت، سارا پشت گاز ایستاده بود و مشغول آشپزی بود.

- "سلام مادر، - پدر نیامده"

- "سلام پسرم، ساعت چهار و پنج می یاد."

سارا برگشت و نگاهی به بکروکس انداخت، بکروکس یک لحظه او را از نظر گذراند. پیش بند قرمزی که به کمرش بسته بود، ملاقه‌ای که در دست راستش بود.

- امروز خیلی زود به خونه اومدی، برو توی اتاق غذا که آماده شد صدات می کنم.

- نه مادر گرسنه نیستم، منتظر می مانم تا پدر بیاید.

بکروکس توی اتاقش رفت، و روی تختش دراز کشید. باد سردی می‌وزید، با وزیدن باد آخرین برگ درخت انگور بر زمین افتاد. صدای قارقار کلاغ‌ها از پشت بام همسایه به گوش می‌رسید.

ساعت چهار شد، آرش به خانه برگشته بود. ساعت‌ها و دقیقه‌ها به سرعت می‌گذشتند، چند ساعت دیگر گذشت. ولی خبری از آرش نشد. سارا مرتب با تلفن تماس می‌گرفت، دانشگاه، دوستانش و ... تا خبری از آرش پیدا کنه، ولی بی‌فایده بود.

صدای زنگ در شنیده شد، بکروکس با سرعت از اتاق بیرون آمد خودش را به آیفون رساند، در را باز کرد، پدر کوروش بود. به اتاقش برگشت و روی تخت دراز کشید، حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشت، صدای مادر را می‌شنید که داشت با آقای دلیری حرف می‌زد. - به دانشگاه تلفن زدم همکارانش ازش خبری نداشتند، امروز اصلاً به دانشگاه نرفته.

- به پلیس خبر دادید.

- نه نمی‌دونم چی کار کنم.

- باید بریم کلانتری اول باید به کلانتری خبر داد.

چند دقیقه بعد بکروکس صدای در اتاقش را شنید، مادر بود.

- بکروکس، من با آقای دلیری میرم جایی، زود برمی‌گردم.

بکروکس روی تخت دراز کشیده بود و از پنجره ی اتاق به آسمان نگاه می کرد، هوا ابری بود و باد شدیدی می وزید، از درخشش ستاره ها خبری نبود. تاریکی همه جا را گرفته بود. کم کم چشمانش سنگین شدند و خوابش برد.

همه جا تاریک بود، صدای عجیبی به گوشش رسید، چشمانش را باز کرد، در اتاق باز شد، بکروکس نگاهش را به طرف در انداخت، از بیرون نور سفیدی به داخل اتاق افتاد، کسی بکروکس را صدا می زد.
- "بکروکس، بکروکس"

صدایش مانند موجی در هوا می پیچید، روی تخت نشست، کسی وارد اتاق شد، سفید و نورانی، شبیه انسان بود ولی صورتش دیده نمی شد، نزدیک بکروکس آمد و رو در روی او ایستاد، دو نقطه آبی رنگ ظاهر شد، خوب نگاه کرد چشمانش بود که شبیه دو نقطه ی آبی به نظر می رسید. نزدیک و نزدیک تر شد، صورت غمگین و ناراحتی داشت.

جلوی چشمان بکروکس را حائلی از سیاهی گرفت؛ و در تاریکی غوطه ور شد. هیچ چیز را نمی دید، از دور صدای ناله ای به گوشش رسید، قدم قدم زنان به طرف صدا حرکت کرد، صدا نزدیک و نزدیک تر می شد. داخل بیابانی شد تاریک، تنها چند چراغ در دورترین

نقطه ی آن سوسو می زدند. صدای ناله هر لحظه بیشتر می شد، نزدیک تر رفت. صدا از ته گودال می آمد، داخل گودال شد، کسی به پشت، گوشه ی گودال افتاده بود و به خود می پیچید.

ترسیده بود می خواست برگردد ولی چیزی مانع آن می شد، نگاهش را دقیق تر کرد، آن شخص برگشته بود و به بکروکس خیره مانده بود، فقط چشمانش دیده می شد و صورتش غرق خون بود. عرق بر پیشانی بکروکس نشست، بدنش شروع به لرزه کرد، می خواست فریاد بزند ولی زبانش سنگین شده بود، می خواست فرار کند ولی پاهایش خشک شده بود. او پدرش بود.

تَق تَق تَق، صدای در اتاق بود، جستی زد و روی تخت نشست، اطرافش را نگاهی گذرا کرد، کسی در اطراف نبود. با دست عرق هایش را پاک کرد. کابوس وحشتناکی بود. - " بیا تو "

در باز شد، چشمانش جایی را نمی دید، چشمانش را مالید و دوباره نگاه کرد، سارا بود، جلوی در ایستاده بود، با صورتی سفید شیهه گچ و چشمانی سرخ، پشتش به دیوار بود، نمی توانست روی پاهایش بایستد. - " مادر چیزی شده "

- چشمانش پر از اشک شد.

- پدرت

شروع کرد به گریه کردن.

همه چیز برای بکروکس مثل روز روشن بود. پدرش مُرده بود. جنازه ی پدرش را در حالی که غرق خون بود توی زمین‌های بیرون شهر پیدا کرده بودند، این حرف‌های سارا بود که همان شب در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، برای بکروکس تعریف کرد.

تصاویری که از حرف‌های مادر درون ذهن بکروکس ایجاد شده بود درست مانند تصاویری بود که توی خواب دیده بود.

بخش یازدهم

رایان در اطراف خانه ی آرش پرسه می زند، پس از شکست در مأموریت قبلی حالا او تمام سعی اش را می کند تا در این مأموریت پیروز شود. رایان روزها بیرون خانه و پشت درخت بزرگی که ته کوچه قرار دارد می ایستد، و به خانه ی آرش نگاه می کند، او منتظر فرصتی است که داخل خانه شود. باید تمام قدرتش را برای رویارویی با آریا جمع کند. می داند که وقتی وارد خانه ی آرش می شود باید با کسی که محافظ بکروکس است رو در روی شود، و حتماً در این رویارویی آریا پیروز می شود.

رایان از این که نمی تواند بکروکس را به دست آورد ناراحت است، باید خودش را به مازیار نشان دهد و او را از خود راضی کند، ولی چه کار می تواند بکند. از یک طرف آریا همیشه محافظ بکروکس است و از طرف دیگر مازیار در کاخ خود نشسته و منتظر پایان ماموریتی است که بر عهده ی رایان گذاشته. خون درون رگ های رایان به جوش آمده، او به دنبال فرصت می گردد.

آرش با عجله از خانه بیرون آمد و سوار ماشینش شد، یک لحظه رایان با خودش فکر کرد: " که این بهترین فرصت است، تا ضربه ای به آریا و ارواح پاک بزند، نباید این فرصت را از دست بدهد " خودش را به ماشینی که آخر کوچه پارک بود رساند، شیشه ی آن را شکست و داخل آن شد و ماشین را حرکت داد. خیابان به خیابان و کوچه به

کوچه به دنبال آرش می‌رفت. فرصتی که رایان در پی او بود، به دست آمد. ماشین آرش خراب شد و آرش مجبور شد کنار بزند تا مشکلش را پیدا کند.

آرش از ماشین پایین آمد، کاپوت ماشین را بالا زد و نگاهی به موتور و باطری و ... ماشین انداخت، علت خرابی مشخص نبود، دوباره سوار شد و استارت زد ماشین روشن نمی‌شد. نگاهی به ساعتش کرد، خیلی دیر شده بود بایدحتماً درجلسه ای که در دانشگاه تشکیل می‌شد، شرکت می‌کرد.

چاره‌ای نداشت جز این که با تاکسی به دانشگاه برود. به سر خیابان آمد و دستش را بالا برد ماشین‌ها به سرعت حرکت می‌کردند، بالاخره ماشین مشکی رنگی جلوی پایش ترمز کرد. آرش بدون این که به راننده توجه کند سوار شد ماشین به سرعت حرکت کرد، بعد از گذشت چند ثانیه آرش از آینه جلویی چهره ی راننده را دید، مردی با چهره و موها و چشمانی سیاه رنگ به او زل زده بود، درست مانند گرگی سیاه که فقط برق چشمانش دیده می‌شد. آرش چهره‌اش را برگرداند و از شیشه ی ماشین به خیابانی که از آن می‌گذشتند نگاه کرد. متعجب شد وقتی دید خیابان و کوچه‌ای که از آن عبور کردند، ناآشنا بود. آرش با صدایی لرزان به مرد گفت: - "می‌بخشید، مثل این که راه را اشتباه رفتید. دانشگاه از اون طرفه".

به ناگهان آرش با صحنه‌ی ترسناکی مواجه شد. چهره‌ی مرد تغییر کرد، چشمانش قرمز و صورتش غرق در آتش شد. دهان آرش باز ماند، قدرت حرف زدن نداشت، قلبش به سرعت می‌تپید، خشکش زده بود. رایان خیابان به خیابان و کوچه به کوچه از شهر خارج شد و در راهی افتاد که هیچ انسان و ماشینی از آن جا عبور نمی‌کرد.

رایان ماشین را گوشه‌ای نگه داشت، از ماشین پیاده شد، درب عقب را باز کرد و آرش را بیرون کشید و درون گودالی پرتاب کرد، آرش روی شکم افتاد، دست و پا می‌زد تا کمی خودش را به جلو بکشد ولی قدرت نداشت، می‌خواست فریاد بزند ولی نمی‌توانست. روی خاک غلتی خورد و بدنش را که روی زمین افتاده بود. به سمت رایان برگرداند. دوباره چهره‌ی وحشتناک رایان را دید ولی این بار تمام هیكلش را. به مانند هیولایی ایستاده به او نگاه می‌کرد، آرش را با یک دست بلند کرد و با دست دیگر چنگال‌هایش را درون بدن آرش فرو کرد. آرش روی زمین افتاد و به خود پیچید، رایان برگشت و قدم قدم زنان از آرش دورتر و دورتر شد.

آرش توی گودال تنها بود احساس کرد کسی او را می‌بیند، صدایی از پشت سرش می‌آمد، صورتش را برگرداند، نوری در تاریکی دیده شد، چشمان آرش غرق در خون بود و چیزی را نمی‌دید، دقیق‌تر نگاه کرد، صورت پسرش بکروکس بود که خیره به او نگاه می‌کرد. دهانش

را باز کرد تا پسرش را صدا کند ولی نمی‌توانست. ناگهان گذر دردی را در تک تک رگ‌های بدنش احساس کرد.

نفسش قطع شد، به مانند پری سبکبار شده بود. ایستاد، به دست و پایش نگاه کرد. دیگر اثری از خون نبود. جلوتر آمد نگاهی به پشت سرش کرد، جسدش غرق خون بود و در گوشه‌ای افتاده بود. باورش نمی‌شد مرده است، بالای سر جسدش رفت و به او زل زد. چشمانش را بست و فریادی از ته دل کشید.

چشمانش را باز کرد. توی اتاقی ایستاده بود، موجود سفیدی رو در روی او نشسته بود، انگار ساعت‌ها بود انتظارش را می‌کشید. آرش نگاهی گذرا به اطرافش کرد و حیرت زده به آریا نگاهی انداخت و گفت: - "شما کی هستید!"

آریا ایستاد به دستان لرزان و صورت پریشان و آشفته ی آرش نگاهی انداخت.

- من روح پاک آریا هستم، ساعت‌هاست که این جا منتظر تو نشسته‌ام، باید به جهان بالا برویم.

آرش دل نگران و با صورتی در هم رفته و پریشان پرسید: "آیا من مرده‌ام!"

آریا جواب داد: "بله" و صورتش را به سمت اتاق بکروکس برگرداند و گفت: "آن‌ها به خاطر مرگ تو شیون و زاری می‌کنند" آرش چند قدم جلوتر رفت. جلوی درب اتاق بکروکس ایستاد.

با صورتی غمگین به آن دو نگاه می‌کرد. کم کم داشت باور می‌کرد که او مرده و دیگر جای او در میان انسان‌ها نیست. صورتش را به سمت آریا برگرداند. چند قدم به سمت آریا رفت و گفت: "حالا باید چه کنم"

نوری از آسمان فرود آمد، دالانی از امواج شکل گرفت. آریا نگاهی به آرش کرد و گفت: "دیگه موقع رفتن به جهان مردگان است آن جا منتظر ما هستند".

- چه کسانی منتظرند.

- "ارواح پاک خانه‌ای زیبا در قلمرو روشنایی برای تو در نظر گرفته اند، و منتظر ایستاده اند تا از تو استقبال کنند." آریا دست آرش را گرفت و هر دو وارد دالان شدند.

بخش دوازدهم

سارا تنها شده بود، روزها در خانه می نشست و ساعت‌ها گریه می کرد، دیگر نمی توانست سرِ کارش برگردد. چندین بار آقای مدنی سردبیر روزنامه به او زنگ زده بود، ولی حال سارا بسیار بُحرانی بود.

بکروکس هر وقت از دانشگاه به خانه برمی گشت مادرش را می دید که غمگین و ناراحت در گوشه‌ای نشسته. دیدن مادر در این شرایط برای بکروکس آزاردهنده بود.

بکروکس تازه از دانشگاه برگشته بود، کیفش را در اتاق گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت.

- مادر کجایی.

صدایی نشنید. دلواپس و دل نگران شد. به اتاق‌ها و آشپزخانه و بالای پشت بام هم سر زد ولی کسی نبود. خسته و سرگردان روی مبل توی سالن نشست، دیگر جایی نمانده بود که نگشته باشد.

سرش را میان دو دستش گرفت. صدای افتادن چیزی از توی حیاط پشتی افکارش را به آن طرف بُرد، بلند شد و با عجله به سمت حیاط قدم برداشت. داخل حیاط شد، درب زیرزمین باز بود و چراغش روشن. آهسته آهسته خودش را به درب زیرزمین رساند و از آنجا آرام آرام به داخل آن رفت.

خودش را پشت کمد قدیمی که کنار زیر زمین بود پنهان کرد. سارا جلوی آینهٔ قدیمی ایستاده بود و با دست گرد و خاک روی آن را پاک می‌کرد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. اشک‌ها بر گونه‌هایش جاری بود. بکروکس سرش را زیر انداخت و از پله‌ها بالا آمد به طرف اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید.

لحظه‌ای فکر مادر از ذهنش بیرون نمی‌رفت. به طرف گوشی تلفن که گوشه‌ی سالن روی میز قهوه‌ای رنگ کوچکی گذاشته شده بود رفت، آن را برداشت و به آقای دلیری تلفن زد.

سلام آقای دلیری من بکروکس هستم. - "سلام پسر"

- می‌خواهم برای مادرم یک نوبت از دکتر روان شناس بگیرم، مادرم حالش خوب نیست.

آقای دلیری لحظه‌ای مکث کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: - "یک نوبت از دکتر کامران برای مادرت می‌گیرم. دکتر خوبیه، فردا تلفن می‌زنم و روز و ساعتش را می‌گویم."

از وقتی آرش مرده بود آقای دلیری در کارها به بکروکس و سارا کمک می‌کرد. آقای دلیری کمک به خانواده‌ی آرش را جزو وظایف خودش می‌دانست. روزها سپری شدند، از تلفن آقای دلیری خبری نشد؛ و رفتار سارا هر روز بدتر از روز قبل می‌شد.

رفتن به زیرزمین و حرف زدن با آینه جزو کارهای روزانه ی سارا شده بود. بکروکس نگران مادر بود. احساس تنهایی شدیدی می کرد. اول پدر را از دست داده بود و حالا مادرش بیمار بود.

صبح روز جمعه بود، دیشب بکروکس تا صبح بیدار بود، سردرد بدی داشت. نزدیکی های صبح خواب به چشمش آمد. یک ساعتی نگذشته بود که صدای در را شنید، مشتهای محکمی به در کوبیده می شد. از جا پرید، مدتی به این طرف و آن طرفش نگاه کرد هنوز گیج بود. چشمانش را مالید، نگاهی به در انداخت، کسی با عجله وارد اتاق شد.

– "بکروکس بلند شو، بکروکس"

او مادرش سارا بود بکروکس مات و مبهوت به او نگاه می کرد. مادر این موقع صبح با او چه کار مهمی داشت.

– چی شده مادر اتفاقی افتاده.

مادر نزدیک بکروکس آمد، کنار بکروکس روی تختش نشست، دستش را روی زانوهای بکروکس گذاشت و گفت: – "می خواهم کمکم کنی آینه ی قدیمی را از توی زیرزمین بیورم".

برای چه مادر؟ مادر که می‌دانست در سرِ بکروکس پر از سؤال است و از طرف دیگر نمی‌توانست حقیقت را به او بگوید ادامه داد: "می‌خواهم آن را به آقای معتمدی بفروشم"

بکروکس تعجب کرده بود، این موقع صبح، آینه.

خیره به چشمان مادرش نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد مادرش عقلش را از دست داده، عرق سردی روی پیشانی مادر نشسته بود، دست‌هایش که به زانوهای بکروکس بود می‌لرزیدند، بکروکس التماس را توی چشمان مادرش دید. بلند شد و به همراه او به زیرزمین رفت. می‌دانست که نباید هیچ حرفی بزند؛ و هیچ سوالی نپرسد.

هر دو داخل زیرزمین شدند، سارا مثل همیشه ملافه را از روی آینه برداشت دستش را روی آینه کشید تا خاک‌های روی آن را پاک کند. چشم‌های سارا پر از اشک شد، بکروکس جلو رفت دست مادر را از روی آینه آرام برداشت و میان دو دست خود گرفت و گفت: - "مادر چه اصراری داری که این آینه را بفروشیم."

مادر درون چشمان بکروکس نگاه کرد، چشمانش پر از ترس و وحشت بود ولی باید ساکت می‌ماند و چیزی به پسرش نمی‌گفت. سرش را به طرف آینه برگرداند.

-بکروکس عجله کن تا آینه را به آشپزخانه ببریم. بکروکس متعجب پرسید: آشپزخانه برای چه؟ همین جا توی حیاط می‌گذاریم. مادر

دوباره به چشمان بکروکس خیره شد و ادامه داد: "همین که گفتم،
بیشتر از این سؤال نپرس "

بکروکس مضطرب و ناراحت سرش را پایین انداخت. "باشه، هر چی
شما بگید."

می دانست مادرش حالش خوب نیست، پس دوباره سکوت کرد.
بکروکس و مادر آینه را به آشپزخانه آوردند بکروکس روی صندلی
کنار آینه نشست، سارا که می دانست بکروکس سؤال های زیادی در
سر دارد در حالی که روی آینه را با دستمال تمیز می کرد گفت: " این
آینه یادگاری از مادر بزرگت است، خیلی دوستش دارم، ولی چاره ای
ندارم باید بفروشمش."

بخش سیزدهم

موجود سفید و نورانی جلوی سارا ایستاده بود، آن موجود آریا بود، سارا فریاد می‌زد ولی کسی صدایش را نمی‌شنید، آریا نزدیک‌تر آمد، لبخندی بر لب داشت. سارا آن چهره را به خوبی می‌شناخت، او تنها کسی بود که هنگام به دنیا آمدن بکروکس در کنارش ایستاده بود.

ارواح نورانی در پشت سر آریا یکی یکی ظاهر می‌شدند و قدم به قدم جلوتر می‌آمدند. سارا هیجان زده به اطراف نگاه می‌کرد، جای تاریک و نمناکی ایستاده بود. نوری از ارواح می‌تابید و همه جا را روشن کرده بود. سارا به اطراف نگاهی کرد، فهمید که توی زیرزمین ایستاده.

آریا و ارواح دیگر به سمت آینه ی بزرگ که در گوشه ی زیرزمین به دیوار تکیه داده بود رفتند، آینه را روی دستان خود گرفتند و به سمت پله‌ها حرکت کردند، سارا به دنبال آن‌ها راه افتاد، از پله‌ها بالا رفتند و آرام آرام داخل سالن شدند و آینه را در کنار آشپزخانه گذاشتند. آریا جلوتر آمد و شانه به شانه ی سارا ایستاد سرش را جلوتر برد و در گوش سارا به آرامی زمزمه کرد. " آینه را به داخل آشپزخانه ببر " سارا از خواب بیدار شد روی تختش می‌خکوب شده بود، از جا پرید و با عجله به سمت اتاق بکروکس رفت.

آریا سارا و بکروکس را می‌دید که آینه را به سمت آشپزخانه می‌آورند. لبخندی زد. همه ی برنامه‌های او تا به حال عملی شده بودند.

با آوردن آینه به آشپزخانه حالا دیگر اورمزد و دیگر ارواح به آسانی می‌توانستند از جهان مردگان خانه ی بکروکس را زیر نظر بگیرند.

آریا وارد دالان نورانی شد و به سمت جهان مردگان بالا رفت. اورمزد داخل قصر روی تخت با حالتی غمگین و ناراحت نشسته بود. آریا وارد شد اورمزد به آریا نگاهی انداخت "آریا چه خبر از زمین"

آریا خنده‌ای کرد "ارتباط ما با زمین بهتر از گذشته می‌شود و حالا می‌توانیم از طریق آینه ی بزرگی که توی آشپزخانه قرار دارد. داخل خانه و رفت و آمدهای آن جا را زیر نظر بگیریم."

آریا نگرانی را در نگاه اورمزد می‌دید. - "اتفاقی افتاده"

اورمزد از تخت پایین آمد، چند قدم به این طرف و آن طرف رفت و گفت:- "عقرب‌های سیاه به نهر شیر حمله کردند". با شنیدن این خبر آریا دل نگران و مضطرب شد، چند قدم جلوتر آمد و با صدای بلند پرسید. - "چگونه ممکن است" لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: "عقرب‌های سیاه از روشنایی قلمرو ما فرار می‌کنند. آن‌ها چگونه وارد قلمرو ما شده‌اند".

اورمزد گفت: - " آن‌ها با کندن تونل از زیر زمین وارد قلمرو ما شدند. ارواحی که در آن منطقه بودند همگی فرار کردند و به کوه‌های اطراف پناه بردند. با رفتن ارواح نوری که از آن‌ها می‌تابید و آن قسمت از سرزمین را روشن کرده بود از بین رفت. با رفتن نور و آمدن تاریکی. عقرب‌ها از زیر زمین بیرون آمدند و به راحتی به این طرف و آن طرف حرکت کردند."

آریا سرش را زیر انداخت. - "باید فکری کنیم، بیشتر ارواح آشامیدنی خود را از نهر شیر به دست می‌آورند." اورمزد ادامه داد: - " باید همین الان به طرف نهر شیر حرکت کنی و عقرب‌های سیاه را از آن منطقه دور کنی."

- هر چه شما بگویید.

- آنوش را هم با خودت ببر. آریا تعظیم کرد و به راه افتاد.

عقرب‌های سیاه اطراف نهر شیر پراکنده بودند، هر کدام در جای خود ایستاده و کوچکترین حرکت را کنترل می‌کردند. خبر رسید عقرب جراره در راه است و به سمت نهر شیر می‌آید، عقرب‌ها همگی هراسان به این سو و آن سو نگاه می‌کردند.

بالاخره سر و کله جراره از دور پیدا شد، جراره آرام آرام جلوتر آمد و خود را به نزدیک نهر شیر رساند تا از آن بیاشامد. بعد از سالیان دراز خوردن آب جوشیده و گدازه‌های آتش، خوردن شیر از نهر برای او بسیار دلچسب و لذت بار است. جراره با پاهای بزرگ و چهره‌ی وحشتناکش نزدیک نهر رسید و گفت: "عقرب‌های دیگر همگی از اطراف نهر شیر به کنار بروید، من خود وارد آن می‌شوم و از آن می‌آشامم."

عقرب جراره وارد نهر شیر شد، با وارد شدن جراره نهر شیر که سفید و شیرین بود به یک باره سیاه و تلخ شد و رودخانه‌ای از مواد مذاب به راه افتاد. جراره دوباره به عقب برگشت و پا از نهر بیرون کشید. به محض خارج شدن جراره از نهر شیر، دوباره نهر سفید و شیرین و گووارا شد. عقرب جراره متحیر به آب نهر خیره مانده بود. رو به عقرب‌های دیگر کرد و گفت:

- ما هرگز نمی‌توانیم از نهر شیر بیاشامیم، عقرب دیگری که سمت راستش ایستاده بود پرسید؟ - "پس برای چه ما این نهر را از ارواح پاک گرفتیم." عقرب جراره گفت: "ما به دستور مازیار نهر شیر را از ارواح پاک گرفتیم، حال باید بایستیم و منتظر بمانیم که مازیار چه خواهد کرد."

اخبار گرفتن نهر شیر از دست ارواح پاک به مازیار رسید. مازیار خوشحال و لبخند زنان از تخت پایین آمد و قدم زنان به این طرف و آن طرف می‌رفت. می‌دانست که ضربه ی محکمی به آریا و ارواح پاک زده است. پس چرا این قدر مضطرب بود. درایو چند قدم جلوتر آمد و گفت: - "عالی جناب، ما پیروز شده‌ایم پس چرا شما هنوز مضطرب و نگرانید".

مازیار در حالی که هیجان زده به این سو و آن سو می‌رفت گفت:

- ما نهر شیر را از آن‌ها گرفتیم و آن‌ها به زودی عکس العمل نشان خواهند داد. ما باید قبل از این که آن‌ها بتوانند کاری کنند، کار را تمام کنیم و ضربه ً دوم را هم به آن‌ها بزنیم در این صورت می‌توان گفت پیروز نهایی ما هستیم.

درایو متعجب به مازیار نگاهی انداخت و ادامه داد:

- عالی جناب، کدام ضربه، از چه چیزی صحبت می‌کنید.

کارن دربان قصر جلوتر آمد و با صدای بلند فریاد زد.

- عالی جناب، اشباح سیاه رسیدند.

مازیار خوشحال و خندان به طرف تختش رفت و روی آن تکیه زد.

نگاهی به درایو انداخت و گفت: "از اشباح سیاه صحبت می‌کنم" و

نگاهش را به در ورودی قصر دوخت. اشباح یکی یکی وارد شدند، با

قدانی بلند و قدرتمند و چهره‌هایی سیاه و تاریک. چشمانشان به سرخی خون بود و هیکلشان به سیاهی خاکستر.

یکی از اشباح جلوتر آمد و با صدایی مهیب و بم گفت:

- من شبیح مصد هستم، ما از دل تاریکی‌ها به این جا فرا خوانده شده‌ایم، با ما چه کار داری ای روح خبیث.

مازیار که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و به اشباح زل زده بود. خودش را جمع و جور کرد، محکم بر تخت تکیه داد و گفت:

- شما را برای کار مهمی در زمین خواندم، چون شما راحت‌تر می‌توانید به زمین رفت و آمد کنید.

سرش را پایین انداخت لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد: من در زمین ماموری دارم به نام رایان او را برای کشتن شخصی انتخاب کردم، ولی تا به حال خبری از او دریافت نکرده‌ام، معلوم است موفق به انجام ماموریتش نشده، پس این مأموریت را به شما می‌دهم. شخصی در زمین زندگی می‌کند، به نام بکروکس می‌خواهم او را بکشید و خبرش را برای ما بیاورید.

گوی آتشین که پشت سر مازیار ایستاده بود جلوتر آمد و رو در روی اشباح قرار گرفت، شعله‌های آتشین سطح گوی به کنار رفت و چهره‌ی بکروکس در آن نمایان شد، مازیار ادامه داد:

- این همان شخصی است که می‌خواهم او را بکشید. اشباح نگاهی به گوی انداختند، شبیح مصد سرش را زیر انداخت و گفت:

- ما مطیع شما ایم، شما سال‌ها پیش در جنگ اشباح به ما کمک کردید و حالا نوبت ماست که جبران کارهای گذشته را انجام دهیم. با کمال میل این مأموریت را قبول می‌کنیم. اشباح همگی تعظیم کردند و به طرف در خروجی قصر حرکت کردند.

مازیار لبخند ریز و شیطانی زد و بر تختش تکیه داد، دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

درايو مشاور مازیار جلوتر آمد.

- عالی جناب، با وجود اشباح سیاه دیگر کار بکروکس تمام شده است. مازیار نیشخندی زد نگاهی به درایو انداخت و گفت:

- اشباح قدرت زیادی دارند ولی آریا هم قدرت مند است.

آریا با آنوش سوار بر چوب‌های پرنده به سمت نهر شیر حرکت می‌کردند.

آریا می‌دانست که رو در رو شدن با عقرب‌های سیاه چقدر سخت و دشوار است، ولی از دست دادن نهر شیر برای آن‌ها غیر قابل جبران بود.

به نزدیکی‌های نهر شیر رسیدند، ارواح پاک زیادی روی کوه‌های منتهی به نهر شیر ایستاده بودند و از روی کوه و تپه‌های آن رژه‌ی عقرب‌های سیاه را تماشا می‌کردند. آریا داخل جمعیت فرود آمد. ارواح دور آریا حلقه زدند. آریا از بالای کوه نهرشیر را تماشا می‌کرد. یکی از ارواح جلوتر آمد و گفت: - "ما ساعت‌هاست منتظر شما هستیم"، آریا نگاهی به نهر و عقرب‌ها انداخت. روح ادامه داد:

- هر کس نزدیک شود آن‌ها با سم مسمومش می‌کنند یا او را می‌بلعند.

آریا نگاهش را به طرف روح برگرداند و گفت: - "تعداد عقرب‌ها کم است. می‌توانیم جلوی آن‌ها بایستیم."

روح پاسخ داد. "چگونه، ما که قدرتی نداریم"

آریا سرش را برگرداند و به چوبدستی که اورمزد او را از خدای پاک‌ها گرفته بود و به عنوان هدیه به آریا داده بود. نگاهی کرد.

تا به حال از چوبدستی استفاده نکرده بود. ولی حالا...

موقعیت خطرناکی بود، آریا باید عجله می‌کرد. آریا بالای تپه‌ی بزرگی رفت و رو به ارواح ایستاد و گفت: - "ما همگی به جنگ این عقرب‌ها می‌رویم، آن‌ها از شما می‌ترسند چون شما روح پاک و

درخشنده‌ای دارید و نور شما باعث می‌شود آن‌ها کور شوند و جایی را نبینند."

یکی از ارواح جلوتر آمد و با صدای بلند فریاد زد.

- آن‌ها از ما فرار می‌کنند و به داخل زمین می‌روند، چگونه در زمین با آن‌ها مبارزه کنیم.

آریا مکث کرد و در فکر فرو رفت. دوباره نگاه آریا به چوبدستی افتاد. شاید زمان استفاده از چوبدستی فرا رسیده باشد.

آریا سرش را به طرف جمعیت برگرداند و فریاد زد: - "من و آنوش و جمعی از ارواح که قدرت بیشتری دارند به سمت آن‌ها می‌رویم؛ و بقیه همین جا منتظر بمانید."

آنوش که در سمت راست آریا ایستاده بود، دهانش را نزدیک گوش آریا آورد و به آرامی گفت: "ما قدرت رویارویی با آن‌ها را نداریم"

آریا سرش را برگرداند و به چهره ی آنوش نگاهی کرد چشمانش را بر هم زد و گفت:

"چاره‌ای جز مقابله با آن‌ها نداریم، خداوند پاکی‌ها در همه حال مواظب ماست"

آریا قدم قدم زنان از تپه پایین آمد، گروهی از ارواح پشت سر او ایستادند و همگی به سمت نهر شیر حرکت کردند. عقرب‌ها خیره به

نقطه‌ای بودند، نوری از طرف راست آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. با نزدیک شدن ارواح و بیشتر شدن امواج نورانی. بینایی عقرب‌ها ضعیف شد؛ و آن‌ها خود را در داخل زمین پنهان کردند. آریا و ارواح ایستادند و به اطراف نگاه کردند.

ناگهان زمین زیر پای آن‌ها شروع به لرزیدن کرد و جلوی آریا عقربی بزرگ و قوی و قوی سر از خاک بیرون آورد. آن عقرب آن قدر بزرگ و قوی بود که حتی نور آریا و ارواح هم نتوانسته بود جلوی او را بگیرد. آریا چند قدم به عقب برداشت.

به همراه آن عقرب سیاه، چندین عقرب بزرگ دیگر سر از خاک بیرون آوردند. اطراف آریا پر از عقرب‌های سیاه و بزرگ و ترسناک بود، همهٔ ارواح فریاد می‌زدند ولی راه‌گریزی نداشتند، یکی از ارواح توسط عقربی به درون زمین کشیده شد.

ارواح دیگر با دیدن این صحنه خودشان را به عقب کشیدند و پشت به پشت هم ایستادند.

یکی از عقرب‌ها جلوتر آمد و دهانش را باز کرد تا همه ی آن‌ها را یک جا بلعد. آریا فوراً چوب دستی را به هوا بلند کرد و آن را محکم به زمین زد. نوری درخشان و سفید از چوبدستی خارج شد، عقرب‌ها به عقب برگشتند. نور تبدیل به پرنده‌ای بزرگ و نورانی و سفید شد با چند سر و چند منقال بزرگ، بزرگ‌تر از عقرب‌های ترسناک و مهیب.

عقرب‌ها فوراً خود را در زیر زمین پنهان کردند. پرنده رو در روی آریا ایستاد، نگاهی به آریا انداخت و نعره‌ای زد که صدای آن در فضا پیچید.

به پرواز در آمد، بر فراز زمین پرواز می‌کرد و با منقارهایش عقرب‌ها را از درون زمین بیرون می‌کشید و می‌بلعید، در چشم به هم زدنی چندین هزار عقرب را خورد، عقرب‌های دیگر همگی به سمت قلمرو تاریکی‌ها فرار کردند.

پرنده جلوی آریا نشست و خیره به او نگاه کرد. ناگهان از هم پاشیده شد و تبدیل به نوری سفید رنگ شد و به درون چوبدستی پایین رفت. ارواح هیجان زده به چوبدستی که در دست آریا بود نگاه می‌کردند، یکی از ارواح جلوتر آمد و آریا را در بغل گرفت و ارواح دیگر شروع به شادی کردند.

ارواح دیگری که از کوه نظاره گر بودند به طرف پایین دویدند همه به طرف نهر شیر هجوم بردند و از شیر سفید و شیرین که چندین روز بود طمع آن را نچشیده بودند خوردند. یکی از ارواح پیاله ی شیری را جلوی آریا آورد و به او داد. آریا دهانش را به پیاله گذاشت تا جرعه‌ای از او بیاشامد که ناگهان گوی آبی رنگ پشت سرش ظاهر شد آریا نگاهی به گوی کرد فهمید خبری شده. به طرف گوی رفت و گفت: -
"چه خبر گوی".

- خبر مهمی از قصر آورده‌ام، گروهی از آسمان بالا به قصر آمده‌اند و خبر دادند مازیار جمعی از اشباح سیاه را برای کشتن بکروکس به زمین فرستاده، مازیار دستور داده که فوراً به زمین بروی.

آریا کمی مکث کرد، رو به ارواح ایستاد و گفت: - "من را برای کار دیگری فرا خوانده‌اند. باید بروم."

ارواح دور آریا ایستادند، همگی شادی کنان و لبخند زنان از آریا تشکر کردند. آریا سوار بر چوب پرنده به محل دالان رفت تا از آن جا به زمین برود.

بخش چهاردهم

بالاخر آقای دلیری به بکروکس تلفن زد و آدرس مطلب و شماره ی تلفن دکتر کامران را به او داد.

مطب آقای دکتر کامران وسط شهر در خیابان رودکی بود. آن طرف خیابان درست رو به روی ایستگاه اتوبوس، در آبی رنگ بزرگی داشت. بکروکس و سارا وارد شدند و با همدیگر از پله‌ها بالا رفتند از این پایین تا بالا سی پله بود.

بکروکس روی پلهٔ آخر ایستاد سرش داشت گیج می‌رفت، احساس کرد روی بلندی ایستاده و هر لحظه امکان داره سقوط کند.

سارا دستش را به پشت بکروکس زد و گفت: "پسرم حالت خوبه". بکروکس فوراً دستش را به کمر مادر گرفت و سعی کرد تعادلش را حفظ کند و گفت: "بله مادر مواظبم چیزی نیست"

از راهرو باریکی گذشتند، ته راهرو میز چوبی بزرگی به رنگ قهوه‌ای بود که دختر حدوداً بیست ساله‌ای روی صندلی پشت میز نشسته بود، سارا جلوی میز ایستاد دختر خودکارش را از روی میز برداشت، سارا اشاره‌ای به دفتر کرد و اسمش را گفت، دختر توی دفتر را نگاه کرد و با صدایی که انگار از ته گلویش بیرون می‌آمد به آرامی گفت: "بفرمایید تو آقای دکتر منتظر شمامست".

سارا وارد اتاق شد و از بکروکس خواست که روی صندلی بنشیند و منتظر بماند.

ملاقات سارا و آقای دکتر نیم ساعتی طول کشید. سارا از داخل اتاق بیرون آمد و در روی بکروکس ایستاد و به آرامی گفت: "دکتر توی اتاق منتظر است، می‌خواهد با تو حرف بزند".

تعجب کرده بود، کمی هم ترسیده بود، ابروانش را بالا کشید، چشمانش را بزرگ کرد و گفت: "منتظر من، می‌خواهد چه بگوید" سارا که متوجه شد بکروکس به شدت ترسیده، دستش را روی موهای بکروکس کشید، لبخندی گوشه‌گوشه‌ش صورتش نشست و به شوخی گفت: "چیزی نیست، همان حرف‌های همیشگی، می‌خواهد بگوید مواظب مادرَت باش"

بکروکس سرش را زیر انداخت لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد، لباس‌هایش را مرتب کرد و دستگیره‌ی در را به طرف خودش کشید و وارد اتاق شد. مردی سفید پوش، با صورتی ورم کرده و با عینک مشکی در حالی که پشت میز چوبی قهوه‌ای بزرگی نشسته بود و مشغول نوشتن نسخه بود جلوی چشمش نمایان شد، بکروکس وارد شد و سلام کرد. دکتر کامران از زیر عینک مشکی رنگش نگاهی به بکروکس انداخت و گفت: - "سلام بکروکس، لطفاً بشین".

در را بست و روی صندلی نشست، دکتر در حال نوشتن بود، کاغذهایش را مرتب کرد و کنار گذاشت. سرش را به طرف بکروکس برگرداند، توی چشمان بکروکس نگاه کرد و گفت:

- "مرگ پدر تأثیر بدی توی روحیه ی مادرت گذاشته".

عینکش را از روی چشمانش برداشت دست راستش را دراز کرد و دستمال صورتی رنگی را که توی جا عینکی کنار میز گذاشته بود را برداشت و مشغول تمیز کردن شیشه‌های عینکش شد.

- "اصلاً استرس و اضطراب و ... برای مادرت خوب نیست"

عینکش را به چشمش زد و دوباره سرش را به طرف بکروکس برگرداند و توی چشمان او خیره شد و گفت: - "توی کارها کمکش کن، نگذار مادرت تنها بماند".

- بهتره شغل خودش را ادامه بده، سر کار نرفتن و توی خونه موندن نه تنها او را بهتر نمی کنه، بلکه باعث می شه، فکرش زیاد بشه هم به تو فکر می کنه و هم به پدرت، ولی اگر سر کار بره، باعث می شه کمتر به پدرت فکر کنه.

دستش را به طرف کاغذ برد و مشغول نوشتن بقیه ی نسخه شد، در حالی که زیر لب می‌گفت:

- مادرت به زودی سلامتی‌شا به دست می یارد، فقط باید کمکش کنی.

حرف‌های دکتر توی ذهن بکروکس موند، تصمیم گرفت حرفی نزنند که باعث ناراحتی مادرش بشه و حتی او را تشویق به برگشتن به سرکار کند.

وارد اتاقش شد، روی صندلی پشت کامپیوتر نشست. حرف‌های دکتر از ذهنش خارج نمی‌شد، بلند شد به طرف آشپزخانه رفت، مادر پشت اجاق گاز ایستاده بود و برای شب غذا آماده می‌کرد، آهسته آهسته به طرف سارا رفت. سارا متوجه آمدن بکروکس به آشپزخانه شد.

- پسرم دارم یک شام خوشمزه برای شب آماده می‌کنم.

سارا سرش را برگرداند توی صورت بکروکس نگاه کرد و دوباره مشغول شد.

- مادر می‌خواستم بات حرف بزنم.

- چی عزیزم.

- می‌خوام موقعی که حرف می‌زنم توی چشمام نگاه کنی.

سارا دوباره صورتش را برگرداند نگاهی به چهره ی مصمم بکروکس انداخت، قابلمه را از روی گاز برداشت زیر آن را خاموش کرد و روی صندلی کنار آشپزخانه نشست. - "خوب چی می خوام بگی".

به طرف سارا رفت صندلی را از پشت میز ناهار خوری بیرون کشید و روی به روی صندلی سارا گذاشت، نشست و دو دست سارا را بین دو دستش گرفت و با صدای آهسته گفت:

- مادر من دوست دارم مثل گذشته برگردی سر کارت، ناراحت من هم نباش.

می شد نگرانی را توی چشمان سارا دید، نگاهش به دستهای بکروکس بود دستهایی که از شدت ترس خیس عرق شده بودند، لبخند گوشه ی لب مادر نشست. - "مطمئنی".

سرش را بالا آورد توی چشمانش خیره شد و گفت: - "بله مادر".

-پسرم، دکتر کامران حرفی به تو زده.

- دکتر حرفهایی زده، ولی من دوست دارم برگردی سرکارت، از این که نگران منی واقعاً از خودم خجالت می کشم، من دیگه بزرگ شدم، می تونم کارهاما خودم انجام بدم.

آشپزخانه را ترک کرد و به طرف اتاق رفت، روی صندلی قهوه‌ای پشت کامپیوتر نشست، نفس نفس می‌زد، بکروکس نمی‌دانست که کار خوبی کرده یا نه.

حالا باید منتظر می‌ماند که ببیند مادر چه تصمیمی می‌گیرد.

زنگ تلفن به صدا درآمد، بکروکس از خواب بیدار شد، سارا با کسی حرف می‌زد، بکروکس در اتاق را باز کرد و به حرف‌هایش گوش داد، سردبیر روزنامه آقای مدنی بود.

سارا تصمیم گرفته بود برگردد سر کارش، بکروکس خوشحال بود از این که مادرش با رفتن به سر کار سلامتیش را به دست می‌آورد ولی دل نگران هم بود.

برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت، سارا مشغول چیدن میز صبحانه بود، سلام کرد و پشت میز نشست، اصلاً به روی خودش نیاورد که حرف‌های او را با آقای مدنی شنیده.

سارا استکان چایی را جلوی بکروکس گذاشت.

- بکروکس، امروز می‌روی دانشگاه.

- نه مادر، هفته ی دیگه با استاد امجدی کلاس دارم، باید به دَرسام برسم، یک ماه دیگه امتحانات شروع می‌شه.

بکروکس نگاهی به سارا انداخت، رنگش پریده بود و مرتب لبانش را گِزه می‌گرفت، بکروکس این حالت مادرش را چندین بار دیده بود، زمان‌هایی که می‌خواست به پدر چیزی بگوید، ولی نمی‌دونست چطوری. بکروکس نگاهش را به استکان چایی انداخت و گفت: "مادر من همه چیز را شنیدم".

- چی را شنیدی

- صبح حرف‌های تو را با آقای مدنی شنیدم، خیلی خوشحالم که تصمیم گرفتی برگردی سر کارت. نگاهش را به صورت سارا کرد و به چشمان سارا خیره ماند "خوشحالم که این تصمیم را گرفتی، اینا از صمیم قلبم می‌گم"

اشک توی چشمان سارا جمع شد، بلند شد به طرف ظرفشویی رفت و شروع به شست و شوی ظرف‌ها کرد. بکروکس سرش را پایین انداخت، دستش را اهرم بین خود و میز کرد و ایستاد نگاهی به اتاق پدر کرد که در سمت راست سالن بود، احساس تنهایی شدیدی می‌کرد، به طرف اتاق رفت.

اتاق آرش سمت راست سالن بود. ورودی آن دو تا پله داشت که بعد از گذر از آن‌ها وارد اتاق می‌شدند، بکروکس از پله‌ها بالا رفت و به آرامی در اتاق پدر را باز کرد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت.

یک طرف اتاق پر بود از کتاب‌هایی که با نظم خاصی در چندین قفسه چیده شده بودند، طرف دیگر تخت و رو به رو میز بزرگ چوبی که مانیتور بزرگ و مشکی روی آن بود. اتاق دو عدد پنجره بزرگ داشت. آرش از تاریکی خوشش نمی‌آمد همیشه دوست داشت اتاقش روشن باشه، مخصوصاً زمانی که مطالعه می‌کرد.

بکروکس به یاد پدر افتاد وقتی وارد اتاقش می‌شد، اولین چیزی که می‌دید درخشش خورشید بود که از پنجره پشت سر پدر به درون اتاقش می‌تابید.

به طرف پنجره‌ها رفت پرده‌های قهوه‌ای مخملی را کنار زد، نور خورشید درون اتاق افتاد، چه گرما و درخششی داشت، لای پنجره را باز کرد نسیمی به درون اتاق می‌وزید و پرده‌ها را کنار می‌زد، کتابی را از توی قفسه‌ها برداشت پشت میز پدر نشست و مشغول خواندن شد، آن قدر غرق در مطالعه بود که حساب ثانیه‌ها و دقیقه‌ها از دستش خارج شده بودند.

صدای باز شدن در بود که توجه اش را به خود جلب کرد، از گوشه‌^۱ در صورت مادرش را دید، سرش را به درون اتاق آورد و گفت: -
پسرم ناهار آماده است."

کتاب را درون قفسه گذاشت، از اتاق خارج شد؛ و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

دو عدد چمدان بزرگ سیاه به دیوار آشپزخانه تکیه زده بودند. عرق بر پیشانی‌اش نشست، پاهایش بی حس شده بودند، قلبش شروع کرد به تند تند زدن. احساس بدی داشت، ولی باید محکم باشد، نباید مادرش متوجه ناراحتی او می‌شد.

قدم‌هایش را محکم برداشت، وارد آشپزخانه شد و پشت میز ناهارخوری نشست، مادر بشقاب برنج را جلویش گذاشت، بکروکس لبخندی زد و گفت: - "چه ساعتی می‌روی".

- مادر در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: - "دو، سه ساعت دیگه".
دستان بکروکس شروع به لرزیدن کردند.

موقع رفتن مادر رسیده بود، لبخند می‌زد تا مادر متوجه ناراحتی بکروکس نشود، در ظاهر همه چیز آرام بود ولی از درون درد عجیبی احساس می‌کرد. انگار کسی به قلبش چنگ می‌زند. با عجله به سمت یکی از چمدان‌ها رفت آن را برداشت، آن قدر سنگین بود که نتوانست بلندش کند، کشان کشان آن را تا دم در برد. مردی که لباس قهوه‌ای و شلوار آبی به تن داشت جلو دوید و چمدان را از دست بکروکس گرفت و در صندوق عقب ماشین گذاشت.

سارا آرام آرام به داخل حیاط آمد و روی در روی بکروکس ایستاد دستش را دور گردن بکروکس آویزان کرد و او را در آغوش گرفت، آغوش مادر چه آرامش عجیبی داشت.

سارا نگاه خسته و نگرانش را به بکروکس دوخت و گفت: " زود برمی گردم، مواظب خودت باش

بوسه‌ای بر پیشانی او زد و سوار ماشین شد."

با رفتن مادر، تنهای تنها شده بود، به طرف خانه برگشت، مدتی درون حیاط خانه قدم زد، وارد سالن شد و رو به روی تلویزیون نشست کنترل را به دست گرفت، چند دقیقه مرتب شبکه‌های تلویزیون را عوض کرد. حوصله‌اش تماشای تلویزیون را نداشت. به اتاق پدر رفت کتابی را از قفسه برداشت روی تخت دراز کشید و مشغول خواندن شد. چند ساعتی نگذشته بود که صدای تلفن را شنید، با سرعت از اتاق بیرون دوید و خودش را به تلفنی که گوشه‌ی سالن روی میز قرار داشت رساند، کوروش بود.

نفس بلندی کشید کوروش گفت: - "کجا بودی پسر، این قدر نفس نفس می‌زنی".

- "از توی اتاق تا این جا دویدم"

- "تنهایی"

- "از کجا فهمیدی"

- "چون تلفن را خودت برداشتی"

بکروکس کمی مکث کرد و با صدای گرفته جواب داد: - "مادرم
برگشت سرکارش."

کوروش متوجه ناراحتی بکروکس شد. - "مادرت به زودی برمی‌گردد
خونه."

می‌خواست با این حرف‌ها دل‌داریش بدهد.

- "فردا دانشگاه می‌آیی."

- "نه این هفته کلاس تشکیل نمی‌شه، هفته دیگه با استاد امجدی
دارم." کوروش خنده‌ای کرد و گفت: - "خوش به حالت پسر این چند
روز من مرتب کلاس دارم."

صحبت‌هایش که با کوروش تمام شد تلفن را گذاشت و دوباره به اتاق
پدر برگشت، مشغول خواندن بقیه‌ی کتاب شد، غرق در خواندن
کتاب بود، که صدایی از پشت در شنید، صدایی شبیه زوزه‌ی باد بود،
آرام آرام نزدیک پنجره شد پرده را بالا زد و به حیاط نگاه کرد، هوا

صاف بود، بادی نمی‌وزید، قدم قدم زنان به پشت در رفت، گوشش را به در چسباند، صدا از پشت در می‌آمد.

بکروکس در را باز کرد و از لای در اطراف را نگاه کرد، چیزی دیده نمی‌شد، وارد سالن شد روی کاناپه ی قرمز رنگ کنار تلویزیون نشست و مشغول خواندن کتاب شد.

چشمانش خسته شده بودند، کتاب را بست و کنار کاناپه گذاشت و روی کاناپه دراز کشید و از پنجره ی سالن حیاط را تماشا می‌کرد. همه جا را سکوت فرا گرفته بود و تنها صدای تیک تیک ساعت بود که شنیده می‌شد.

ناگهان فکرش به طرف پشت بام رفت. امشب هوا صاف و عالی، بهتره بقیه ی شب را روی پشت بام بگذرانم. با عجله از پله‌ها بالا رفت، خودش را روی پشت بام رساند، ایستاد، نسیم ملایمی می‌وزید موهایش مرتب به صورتش می‌خورد، دستش را روی صورتش کشید موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد. آهسته آهسته به طرف تلسکوپ رفت و از پشت آن مشغول تماشای ستاره‌ها شد.

یک ساعتی گذشت. احساس کرد موجودی پشت سرش در حال حرکت است، به سرعت صورتش را برگرداند، توی تاریکی‌ها چیزی دیده نمی‌شد. همه جا تاریک بود، به طرف اتاقک کنار پشت بام رفت، مادر چیزهای کهنه و قدیمی را آن جا می‌گذاشت. چراغ قوه‌ای را که

شب قبل توی صندوقچه گذاشته بود برداشت، نورش را به اطراف گرفت تا شاید کسی و یا چیزی را ببیند، ولی هیچ کس نبود.

ترسیده بود. وقتی مطمئن شد به جز خودش کسی بالای پشت بام نیست، نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت تلسکوپ رفت و پشت آن نشست. همچنان احساس می کرد کسی پشت سرش در حال حرکت است ولی بکروکس نمی توانست او را ببیند. چند بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، صدای تپیدن قلبش را می شنید. خودش را مرتب دلداری می داد و می گفت: " این جا که کسی نیست، نباید بترسم، خیالاتی شدم."

دستش را روی تلسکوپ گذاشت چشمش را به تلسکوپ چسبانده، سعی می کرد فقط به ستاره ها نگاه کند؛ و به حوادثی که در اطرافش در حال وقوع بود توجه نکند. به ناگهان جای انگشتان سرد کسی را روی دستش احساس کرد، درونش یخ کرد، ترس همه ی وجودش را گرفت.

خودش را به عقب پرتاب کرد، تلسکوپ به حرکت درآمد و بر زمین افتاد. ایستاد و به اطراف نگاه کرد، توی آن تاریکی چیزی دیده نمی شد، به طرف پله ها دوید و خودش را به پایین پله ها رساند، وارد سالن شد و در چوبی سالن را که به پشت بام می رسید از پشت قفل کرد.

دستانش می‌لرزیدند، صدای نفس‌های خودش را می‌شنید، وارد اتاقش شد پرده‌ها را کشید روی صندلی نشست و به در خیره ماند. به اطراف اتاق نگاهی گذرا انداخت، تلفن بی سیم اتاقش در گوشه ای افتاده بود، به سرعت خودش را به تلفن رساند، دستانش عرق کرده بودند، تلفن را مقابل صورتش گرفت چشمانش شماره‌های روی آن را درست نمی‌دیدند.

دستش را به پیشانی برد و عرق‌هایش را پاک کرد، تلفن را مقابل صورتش آورد و شروع به گرفتن شماره‌ها کرد. یک لحظه انگشتانش از حرکت ایستادند.

به یاد حرف دکتر کامران افتاد، " اضطراب و ترس برای مادرت خوب نیست ".

تلفن را به گوشه ی اتاق پرتاب کرد. پاهایش را در بغل گرفت، سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشمانش را بست.

بخش پانزدهم

آریا روی صندلی کنار سالن نشست و بکروکس را که در حال کتاب خواندن بود تماشا می کرد. صدای قدم‌های کسی را از داخل کوچه می شنید، چشمانش را بست و گوش‌هایش را تیز کرد. صدای پای آدمی نبود، قوی‌تر و محکم‌تر به نظر می رسید، آریا می دانست رایان اطراف خانه در کمین نشسته و به دنبال موقعیتی است تا وارد خانه شود، ولی جرأت ورود به خانه و رو در رو شدن با آریا را نداشت. آریا نگاهی به حیاط انداخت، هوا کم کم داشت تاریک می شد، می دانست به زودی درگیری سختی بین او و اشباح سیاه به وجود می آید.

درخشش ستاره‌ها شروع شده بود، آریا چشم از بکروکس برنمی داشت، بکروکس قدم قدم زنان از پله‌ها بالا رفت، آریا می دانست که این حرکت بکروکس چقدر می تواند خطرناک باشد، در چنین لحظه‌ای که اشباح قصد حمله دارند ولی بکروکس بی خبر از همه جا به آرامی از پله‌ها بالا می رفت. آریا به همراه بکروکس بر روی پشت بام رفت، آسمان صاف بود و نسیم ملایمی می وزید، آریا نگاهش را به گوشه ی آسمان دوخت. دو تکه ابر سیاه در حال نزدیک شدن به ماه بودند.

بهترین زمان برای حمله اشباح سیاه زمانی بود که دیگر نوری در آسمان وجود نداشت.

بکروکس پشت تلسکوپ نشسته بود و مشغول تماشای آسمان بود. آریا قدم قدم زنان به این طرف و آن طرف می‌رفت. بکروکس بلند شد و به طرف اتاقکی که کنار پشت بام بود رفت و چراغ قوه‌ای را آورد و اطراف را با نور آن دید. آریا فهمید که بکروکس به چیزی شک کرده. پس ایستاد و حرکتی نکرد. بکروکس به سمت تلسکوپ بازگشت و پشت آن نشست.

ابرها نزدیک شدند و روی سطح ماه را پوشاندند، همه جا تاریک شد، آریا ایستاد و به آسمان خیره ماند، ناگهان تکه ابری سیاه به آن‌ها نزدیک شد، آریا نگاهش را دقیق‌تر کرد، آن تکه ابر نبود بلکه هزاران شبح سیاه بودند که به طرف آریا و بکروکس می‌آمدند.

آریا نزدیک بکروکس رفت و پشت به پشت بکروکس داد و چوب دستی خود را محکم در دست گرفت.

اشباح دور تا دور آریا را گرفتند، آریا چشمانش را بست و از انرژی خود استفاده کرد، حایلی بین او و اشباح ایجاد شد. هر دقیقه بر تعداد اشباح افزوده می‌شد.

آریا می‌دانست قدرتش با جنگی که امروز مقابل عقرب‌ها داشته در حال کم شدن است. نگاهی به بکروکس انداخت، بکروکس همچنان مشغول تماشای ستارگان بود. آریا لبخندی زد، تنها نگرانی او بکروکس بود.

ناگهان فکری به ذهنش رسید، یک قدم به عقب برداشت و کنار بکروکس ایستاد، دستش را بر روی انگشتان بکروکس کشید و انرژی خود را به بکروکس انتقال داد.

با انرژی که بکروکس از آریا گرفت دیگر اشباح نمی‌توانستند به او دست بزنند. سرعت ورود انرژی به بدن بکروکس آن قدر زیاد بود که بکروکس متوجه ی جای انگشتان آریا روی دستش شد. بکروکس فوراً خودش را به عقب کشید و با عجله به طرف پله‌ها دوید، اشباح دست‌هایشان را به طرفش دراز کردند ولی نوری که از بدن بکروکس به بیرون می‌تابید، دست‌های آن‌ها را می‌سوزاند. بکروکس از پله‌ها به پایین دوید، اشباح به طرفش دویدند ولی آریا جلوی درب پشت بام ایستاد و مانع ورود اشباح شد.

احساس ضعف و خستگی شدیدی آریا را در بر گرفت، می‌دانست دیگر قدرت ایستادن در مقابل اشباح را ندارد. نوری که حائل بین آریا و اشباح بود ضعیف‌تر می‌شد. اشباح لحظه شماری می‌کردند تا به آریا حمله کنند شاید این بهترین فرصت بود که یکی از قوی‌ترین نیروهای ارواح پاک را از بین ببرند.

پاهایش قدرت ایستادن نداشت. چشمانش سیاهی می‌رفت. نگران بکروکس بود. می‌دانست که هم خود و هم بکروکس در خطر بزرگی هستند. آریا نگاهی به چوبدستی اش انداخت.

آریا چوب دستی را بالا آورد تا بر روی زمین بزند ولی قدرت آن را نداشت، آریا بر روی زمین افتاد و چوب دستی محکم به زمین خورد.

اشباح سیاه اطراف آریا ایستادند. نوری از چوبدستی به طرف آسمان بالا رفت. آن نور چشمان اشباح را آزار می داد. اشباح با دست جلوی چشمانشان را گرفتند، لحظه‌ای بعد نور کم تر شد، اشباح دستانشان را از جلوی صورتشان به کنار کشیدند و با صحنه‌ی عجیبی رو به رو شدند. هزاران نفر از مردان سفید پوش رو در روی آن‌ها ایستاده بودند. با بال‌های زیبا و صورتهایی نورانی، اشباح چند قدم به عقب برداشتند.

نوری که از آن‌ها می تابید، مانند اشعه‌های خورشید گرم و سوزان بود، اشباح فریاد کنان تبدیل به دود سیاهی شدند و همگی به طرف جهان مردگان بالا رفتند. یکی از مردان سفید پوش چند قدم به جلو آمد و نگاهی به چشمان نیمه باز آریا انداخت.

مردان سفید پوش در چشم به هم زدنی تبدیل به نور سفید رنگی شدند و به داخل چوب دستی پایین رفتند.

آریا بر روی زمین افتاده بود. مدتی باید می گذشت تا انرژی خود را به دست آورد.

بخش شانزدهم

ساعت زنگ زد چشمانش را باز کرد احساس کرد مثل همیشه توی رختخواب دراز کشیده.

نگاهی به خودش کرد، گوشه ی اتاق در حالی که چمبرک زده بود، خوابش برده بود. به یاد اتفاقات دیشب افتاد، با عجله بلند شد پرده‌های اتاق را کنار زد نور خورشید توی اتاق افتاد و همه جا روشن کرد. (اتاق بکروکس دو در داشت یکی به حیاط باز می‌شد و دیگری به سالن باز می‌شد).

دری که از اتاق به حیاط راه داشت را باز کرد، صدای ماشین‌ها و آدم‌ها از توی خیابان شنیده می‌شد. نفس عمیقی کشید، دوباره به اتاق برگشت و در اتاقش را که به سالن راه داشت را باز کرد.

از لای در نگاهی به سالن انداخت، کسی داخل سالن نبود، وارد سالن شد توی آشپزخانه را نگاه کرد کسی نبود، به طرف در چوبی رفت که به پله‌ها و بعد به پشت بام می‌رسید در بسته بود.

همه ی پرده‌های اتاق و سالن را کنار زد در پنجره‌ها را باز کرد، احساس گرسنگی شدیدی می‌کرد، دیشب از ترس چیزی نخورده بود به طرف آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد، چشمش به برنج و قرمه سبزی افتاد که توی ردیف بالای یخچال جا داده شده بود. به یاد

مادرش افتاد، احساس تنهایی می کرد. دو عدد تخم مرغ برداشت تا برای صبحانه آن‌ها را آماده کند.

به طرف گاز رفت، ماهی تابه را روی گاز گذاشت، در حال شکاندن تخم مرغ‌ها بود که چشمش به آینهٔ قدیمی کنار آشپزخانه افتاد.

آینه ی بزرگی بود تقریباً تمام اتاق را می شد توی آن دید، مخصوصاً دری که به پشت بام راه داشت. تخم مرغ‌ها را مخلوط کرد و آن‌ها را توی ماهی تابه ریخت، ماهی تابه را از روی گاز برداشت و روی میز گذاشت. دستش را دراز کرد تا از پلاستیک گوشه ی میز تکه‌ای نان بردارد، چشمش به نوری افتاد که از درون آینه به بیرون می تابید.

نور چشمش را می زد، چشم‌هایش را مرتب باز و بسته کرد. بی حرکت ماند و فقط به آینه نگاه می کرد، امواج بیشتر و بیشتر می شدند، دستش را به میز گرفت و بدنش را روی آن انداخت، میز برگشت و بکروکس محکم به زمین خورد، همه ی تخم مرغ‌ها و استکان چایی که روی میز گذاشته بود بر سر و صورت بکروکس ریخت.

با عجله به طرف اتاق دوید، در را از پشت بست، روی صندلی رو به روی در نشست و به در خیره ماند، دو دستش را توی بغلش گرفت دستانش از شدت ترس می لرزیدند. تلفن را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد، در همان حال صورت مادرش جلوی چشمش آمد اگر به

مادرش تلفن می‌زد، حتماً ناراحت می‌شد، من نباید باعث ناراحتی او بشوم.

تلفن را قطع کرد و به در خیره ماند، روز بدی را شروع کرده بود، شاید به خاطر تنهایی دچار توهم شده بود پس بهتر بود به یکی از دوستانش تلفن می‌زد، گوشی را برداشت و به کوروش تلفن زد. کسی گوشی را برداشت، تلفن را کنار دستش گذاشت و بی حرکت ماند.

تلفن زنگ خورد، تلفن را برداشت، کوروش بود، با عصبانیت گفت:-
"کجا بودی چند بار زنگ زدم ولی جواب ندادی."

کوروش که از لحن حرف زدن بکروکس تعجب کرده بود گفت:-
"رفتم داخل مغازه، موبایلم را توی ماشین جا گذاشتم."

کوروش متوجه لرزش صدای بکروکس شد.

- بکروکس چیزی شده، صدات یه جوریه.

- نه چیزی نیست، فقط ازت یک خواهش دارم، اگر امکان داره امروز یک سر بیا خونه ی ما، تنهایی بد جور اعصابم را به هم ریخته.

کوروش چند لحظه سکوت کرد و به آرامی پاسخ داد. - "باشه."

هنوز دستانش می‌لرزیدند، باید خودش را محکم می‌گرفت، نباید کوروش او را در چنین وضعیتی می‌دید. چند ساعتی منتظر ماند، ساعت از دوازده گذشته بود، صدای زنگ در شنیده شد، با عجله خودش را به آیفون رساند، در را باز کرد و جلوی در ایستاد تا کوروش وارد سالن شود. چند ثانیه بعد کوروش داخل شد، هیچ وقت فکر نمی‌کرد، روزی از دیدن کوروش این قدر خوشحال شود.

کوروش با همان قیافه‌ی مغرور و مهربان و لباس آبی رنگش و شروار لی که به تن داشت جلوی بکروکس ایستاد. بکروکس خودش را در آغوش کوروش انداخت، کوروش خنده‌ای کرد و گفت:
- بکروکس چی شده تا حالا این جوری ندیده بودمت.

کوروش خودش را عقب کشید و به داخل چشمان بکروکس خیره شد.

- هیچ به قیافه‌ات نگاه کردی، شبیه ارواح شدی.

بکروکس چند قدم به عقب رفت.

- چیزی نیست، فکر کنم غذای بد خوردم، مسموم شدم، کوروش نگاه از صورت بکروکس بر نمی‌داشت.

- نه این که از مسمومیت نیست، انگار از چیزی ترسیدی.

نمی‌دانست چه جوابی به کوروش بدهد، صدایش را بلند کرد و گفت:
- "غذای بد خوردم مسموم شدم چند بار باید بگم."

کوروش که عصبانیت بکروکس را دید سرش را برگرداند.

-باشه، دیگه در این مورد حرفی نمی‌زنیم.

روی صندلی که گوشه‌ی سالن بود نشست، تک پوش آبی رنگش را
که به تن داشت کمی صاف کرد، پاهایش را روی هم انداخت و گه
گاهی زیر چشمی به بکروکس نگاه می‌کرد.

بکروکس اصلاً متوجه حرف‌هایی که کوروش می‌زد نمی‌شد، فقط از
این که او کنارش بود، احساس رضایت می‌کرد.

روی صندلی کنار کوروش نشست، کوروش دستش را روی شانه‌ی
بکروکس گذاشت به صورت او نگاهی انداخت و گفت: - "پسر چی
شده، اتفاقی افتاده، حواست اینجا نیست، اگر اتفاقی افتاده به من
بگو."

بکروکس ترجیح داد ساکت بماند. - "نه مشکلی نیست."

- من که می‌دونم چیزی را از من مخفی می‌کنی.

صورت بکروکس سرخ شده بود، ابروانش را در هم کشید و گفت:

- چرا این قدر اصرار می‌کنی گفتم که چیزیم نیست.

کوروش دستش را از روی شانه ی بکروکس کنار کشید بلند شد و به طرف حیاط رفت. - بیرون منتظرت می‌مانم، باید با هم یک جایی بریم.

کوروش هر وقت از چیزی ناراحت می‌شد، باید یک دوری با ماشینش توی خیابان‌های شهر می‌زد تا حالش خوب می‌شد. کوروش به سرعت بیرون خونه رفت و منتظر آمدن بکروکس ماند. با رفتن کوروش دوباره ترس تمام وجود بکروکس را فرا گرفت، با عجله لباس‌هایش را پوشید و خودش را به بیرون خانه رساند، کوروش توی ماشین مشکی گران قیمتش نشسته بود و از شیشه ی ماشین بکروکس را زیر نظر داشت.

بکروکس در خانه را محکم به هم زد و آهسته آهسته به طرف ماشین حرکت کرد، چند بار برگشت و از پشت نگاهی به خانه انداخت. احساس می‌کرد تمام خانه توسط موجودات نامرئی تصاحب شده است. با عجله به طرف ماشین کوروش رفت و سوار شد.

کوروش که از رفتارهای بکروکس شوکه شده بود ماشین را حرکت داد. از چند خیابان گذشتند، هیچ کدام حرفی نمی‌زدند تا اینکه کوروش سکوت را شکست. - "قراره امشب با دوستام برای شام به رستوران بریم." بکروکس که احساس کرد مزاحم کوروش شده باعصبانیت گفت: - "همین جا ننگه دار."

- برای چی.

- نمی خوام مزاحم تو و دوستان باشم، من همین جا پیاده میشم.

- کوروش که همه چیز را از چهره ی دَرهم بکروکس تشخیص داده بود ابروانش را در هم کشید و گفت:

- دیوانه چی می گی، این را گفتم برای این که اگر دوست داشتی همراه من بیایی رستوران.

بکروکس صورتش را به طرف کوروش برگرداند و سرش را زیر انداخت. - "بخشید، دست خودم نبود، حالم زیاد خوب نیست." کوروش خنده‌ای کرد.

- از همون موقع که دیدمَت فهمیدم که حالت خوب نیست. حالا چه کار می کنی موافقی با هم به مهمونی بریم.

نگاهی به صورت کوروش انداخت. چاره‌ای نداشت اگر موافقت نمی کرد باید دوباره به خانه برمی گشت و این برای بکروکس خیلی دردآور بود، پس قبول کرد.

وارد رستوران شدند، رستوران شیک و تمیز و زیبایی بود. از سر و وضع مشتریانی که به رستوران می آمدند معلوم بود محل رفت و آمد اشخاص و خانواده‌های پولدار هست.

چند قدمی جلوتر رفتند تا به پشت پنجره ی بزرگی رسیدند جلوی آن یک میز بزرگ بود و روی آن پر بود از غذاهای گوناگون و پشت آن میز چهار نفر نشسته بودند، کوروش وقتی آن‌ها را دید دستش را بالا برد، قدم‌هایش را تندتر کرد تا به آن‌ها برسد. بکروکس سر جایش ایستاده بود و فقط به کوروش نگاه می‌کرد.

کوروش نگاهش را به بکروکس برگرداند و با دست به بکروکس اشاره کرد، بکروکس آهسته آهسته نزدیک آن‌ها شد، کوروش دستش را روی شانه ی بکروکس گذاشت و گفت:

- این بکروکس است یکی از بهترین دوستان و هم دانشگاهی من.

نگاه آن چهار نفر به بکروکس بود، کوروش دستش را به طرف آن‌ها دراز کرد و مشغول معرفی آن‌ها شد.

اولین کس فرهاد بود پسری لاغر اندام و سفید و بور بود، دومی آرش بود پسری در حد و اندازه ی بکروکس با موهای مشکی و چشمانی سبز گونه و سومی مولود بود پسری کوتاه قد با دستانی کوتاه و شکمی بزرگ؛ و چهارمی بنیامین، نگاهش با بقیه فرق داشت، پسری لاغر اندام با صورتی سیاه و چشمانی سبز گونه بود، ته چشمانش نور خاصی داشت که ترس را درون بکروکس زنده می‌کرد.

نگاه از بکروکس بر نمی‌داشت توی این چند ساعت که با هم بودند، نگاهش مرتب به بکروکس بود.

همگی دور میز نشستند، کوروش مشغول تعریف کردن خاطرات خودش با بکروکس شد. آن‌ها وقتی حرف‌های کوروش را می‌شنیدند سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دادند.

نوبت به دوستان کوروش رسید. کوروش گفت: - "این‌ها همگی از دوستان قدیمی من هستند، توی دبستان و دبیرستان با هم بودیم و حالا هر کدام مشغول کار و گذراندن زندگی به طریقی هستند."

دو سه ساعتی گذشت، گفتن خاطرات و خنده و شادی آن شب باعث شد بکروکس کمی از خیالات و توهمات بیرون بیاید.

بعد از خوردن شام همگی با هم خداحافظی کردند و از رستوران خارج شدند. همه رفتند ولی بنیامین ایستاده بود و به بکروکس نگاه می‌کرد. کوروش چند قدم جلوتر رفت و گفت: - "بنیامین چیزی شده."

بنیامین همان‌طور که به بکروکس نگاه می‌کرد گفت: - "نه چیزی نیست. بعد سرش را برگرداند و از خیابان عبور کرد."

کوروش به نزدیک بکروکس آمد. - نمی‌دانم امشب چه اتفاقی برایش افتاده، هیچ وقت این جور ندیده بودمش. نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد: - "امشب همه چی عجیب شده، از یک طرف تو و از طرف دیگه بنیامین."

دستش را روی شانه ی بکروکس زد "باید بریم" هنوز چند قدم دور نشده بودند که صدای بنیامین را از پشت سر شنیدند.

- ببخشید، بدون خداحافظی رفتن خوب نیست.

ترس تمام وجود بکروکس را گرفت، انگار او را جایی دیده بود و یا در رویاهایش ولی به یاد نمی‌آورد.

بنیامین رو به روی کوروش ایستاد، با او دست داد و خداحافظی کرد.

نوبت بکروکس رسید رو به روی او ایستاد، بکروکس نگاهی به

چشمانش کرد، درون چشمش می‌درخشید دستش را بالا آورد تا

خداحافظی کند، دستش را محکم گرفت، سرد بود انگار این سردی را قبلاً جایی احساس کرده بود.

موها روی بدنش سیخ کوب شدند، صدای تَرَق تَرَق انگستان دستش را می‌شنید. وحشت تمام وجود بکروکس را گرفته بود.

کوروش کنار بکروکس ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. کوروش احساس کرد تمام بدن بکروکس در حال لرزیدن است.

بنیامین دست بکروکس را رها کرد و آرام آرام دور شد. بکروکس نگاه از او بر نمی‌داشت. خشکش زده بود. کوروش ترسید جلوی بکروکس ایستاد و درون چشمانش خیره ماند، ولی بکروکس چشم از بنیامین بر نمی‌داشت، کوروش دو دستش را روی شانه های بکروکس گذاشت

و جلوی صورت او ایستاد تا بکروکس فقط به او نگاه کند، ولی نگاه بکروکس به پشت سر کوروش بود، درست جایی که بنیامین ایستاده بود، کوروش به داخل چشمان قهوه‌ای رنگ بکروکس خیره ماند، اژدهایی بزرگ با دو سر.

کوروش برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، بنیامین آرام آرام در حال رفتن بود. خبری از اژدهای دو سر نبود. کوروش سرش را برگرداند. نفس در سینه‌ی کوروش حبس شده بود، تنها راهی که می‌دانست این بود که بکروکس را بیدار کند. - "بکروکس، بکروکس بیدار شو."

بکروکس نگاهش را به داخل چشمان کوروش انداخت، کورش فریاد می‌زد ولی بکروکس نمی‌شنید.

چند لحظه بعد صدای کوروش داخل گوش‌های بکروکس طنین انداز شد. بکروکس چشمانش را به هم زد.

- "خوبی بکروکس، من کوروشم خوبی"، بکروکس سرش را کمی خم کرد و از کنار سر کوروش بنیامین را نگاه می‌کرد، بنیامین رفته بود و اثری از او نبود.

بکروکس نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و بی‌هوش کف خیابان افتاد.

صدای ماشین‌هایی که با سرعت از کنارشان می‌گذشتند، صدای آدم‌هایی که در پیاده رو با هم حرف می‌زدند، صدای بوق ماشین‌ها، چشمانش را باز کرد، نور ماشین‌های در حال حرکت از شیشه‌ی جلوی ماشین به درون چشمش می‌تابید، دستش را جلوی صورتش گرفت، چند بار چشمانش را به هم زد، تمام بدنش درد می‌کرد، نگاهی به اطرافش انداخت، نگاهش به کوروش افتاد که در حال رانندگی بود، خودش را که روی صندلی ماشین خوابیده بود جمع و جور کرد، نشست و پشت به صندلی داد.

کوروش نگاهی به بکروکس انداخت و با صدای لرزان پرسید: "بکروکس خوبی، بهتر شدی"

بکروکس هنوز گیج بود، زیر چشمانش پف کرده بود و درون آن سرخ شده بود. کورش همچنان از گوشه‌ی چشم به بکروکس نگاه می‌کرد، بکروکس پشت به صندلی داد و از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه می‌کرد. کوروش با افکاری که یکی یکی ذهنش را تیرباران می‌کردند، رانندگی می‌کرد. تنها سکوت بود.

چند کوچه‌ای با خانه فاصله داشتند، نزدیک و نزدیک‌تر شدند، تپش قلب بکروکس بیشتر و بیشتر می‌شد. ماشین کنار خانه‌ی بکروکس

ایستاد، بکروکس نگاهی به کوروش کرد، می‌خواست از او خواهش کند امشب پیشش بماند ولی نمی‌دانست چگونه بیان کند.

از ماشین پایین آمد ترس همه ی وجودش را گرفته بود، آرام آرام از ماشین فاصله گرفت.

بکروکس درست مقابل در خانه ایستاده بود، ولی جرأت داخل شدن نداشت. با شنیدن صدای بوق ماشین یک متری توی هوا پرید، نگاهی را به پشت سر برگرداند، کوروش فریاد زد: - "اگر مشکلی داشتی حتماً به من تلفن بزن". ماشین حرکت کرد، بکروکس کلید انداخت و وارد خانه شد.

همه جا تاریک بود، صدای گربه ی روی دیوار و سایه‌اش که توی حیاط خانه افتاده بود، ترس او را بیشتر کرد. لامپ حیاط را روشن کرد و به راه افتاد آهسته آهسته نزدیک در سالن شد، در را باز کرد، هیچ چیز دیده نمی‌شد، وارد سالن شد، لامپ را روشن کرد و بعد به سراغ لامپ‌های دیگر رفت، یکی یکی همه ی لامپ‌ها را روشن کرد. به یاد حرف مادر افتاد، اگر اینجا بود می‌گفت: - "بکروکس این قدر اسراف نکن."

ولی اگر مادرش هم به جای بکروکس بود همین کار را می‌کرد.

به طرف تلویزیون رفت، تلویزیون را روشن کرد، صدایش را بلند کرد و به طرف اتاق سارا رفت، کم‌دی که سارا رختخواب‌های مهمان را توی

آن می گذاشت باز کرد، ملافه‌ای که کنار پتوها بود را برداشت به طرف آشپزخانه رفت و روی آینه بزرگی که کنار آشپزخانه بود را پوشاند.

در چوبی که به پشت بام راه داشت را واری کرد قفل بود. برگشت و روی کاناپه ی قرمز رنگ رو به روی تلویزیون نشست، مرتب کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد و گه گاهی به پشت سرش نگاهی می‌انداخت، گاهی صدای تلویزیون را قطع می‌کرد و گوشش را تیز می‌کرد تا صدایی بشنود، ولی جز صدای ضربان قلبش که به شدت در حال تپیدن بود صدایی نمی‌شنید.

صدای زنگ در را شنید، با عجله خودش را به آیفون رساند باورش نمی‌شد، کوروش بود. در را باز کرد و منتظر کوروش ماند. کوروش وارد سالن شد، لبخندی بر لب داشت، دست راستش پر از خوراکی بود، از چیپس و پفک تا ... خوراکی‌ها را به بکروکس نشان داد و گفت:

- ببین چه ها خریدم، می‌خواستم برم خونه، ولی دیدم هم تو تنهایی و هم من، پس مقداری تنقلات گرفتم، گفتم امشب تا صبح با هم خوش بگذرونیم.

بکروکس خیلی خوشحال بود، انگار کوروش در این شب ظلمانی فرشته ی نجات او شده بود. کوروش خوراکی‌ها را روی میز گذاشت و نشست. نگاهی به اطراف خانه کرد.

- امشب چه خبره، همه ی چراغها را روشن کردی، این قدر صدای تلویزیون زیاده، بکروکس نیشخندی زد، چند تا از لامپها را خاموش کرد و صدای تلویزیون را کم کرد و درکنار کوروش نشست.

کوروش نگاهی به صورت رنگ پریده بکروکس کرد نفس عمیقی کشید " بهتری " بکروکس نگاهش را به چشمان کوروش دوخت، می دانست کوروش نگران اوست، سرش را تکان داد "خویم، تو که آمدی بهتر شدم " و هر دو لبخندی زدند. کورش نگاهش را به زمین انداخت و ادامه داد:

- امشب تا صبح چه برنامه ای داری. بکروکس سرش را بالا گرفت " هر چی تو بگی ".

بکروکس می دانست، کوروش سؤالهای زیادی در سر دارد، ولی ترجیح می داد سکوت کند.

بالاخره کنجکاوی کوروش او را به حرف آورد.

- می دونم یک چیزهایی را داری از من پنهان می کنی، من فقط می خوام کمکت کنم.

بکروکس سرش را پایین انداخت. - "نمی تونم بگم."

کوروش دستش را روی شانه ی بکروکس گذاشت، سرش را کمی خم کرد و به آرامی گفت:

- به من بگو، من کمکت می‌کنم.

بکروکس دست کوروش را از روی شانهاش کنار کشید، نگاهش را به تلویزیون دوخت؛ و حرفی نزد.

- خیلی خوب آگه می‌خوای چیزی نگی اشکالی نداره.

کوروش با عصبانیت سرش را برگرداند پاکت تخمه را جلوی خودش کشید و شروع به شکستن تخمه‌ها کرد.

بکروکس مرتب با خودش کلنجار می‌رفت. بالاخره تصمیمش را گرفت. دستش را روی زانویش گذاشت سرش را کمی جلوتر برد و به آرامی گفت: - "کوروش"

کوروش نگاهش را به چهره‌ی پریشان و آشفته‌ی بکروکس برگرداند و به او خیره شد.

- از صبح تا حالا می‌خوام چیزی بگم ولی نمی‌تونم.

کوروش روی صندلی چرخی زد و رو در روی بکروکس نشست، دست بکروکس را در دست گرفت و به آرامی فشرد، درون چشمانش خیره شد و گفت: - "من منتظرم، با من حرف بزن."

دستان کوروش گرمی خاصی داشت، ترس را می‌گشت و امید را زنده می‌کرد.

- از دیشب تا حالا، اتفاقات عجیبی توی خونه افتاده. - "چه اتفاقی"

دیشب که بالای پشت بام بودم توی آینه که پر بود از رنگ‌های آبی و قرمز... ؛ و هیولایی که امشب توی خیابان جلویم ایستاده بود... . باور این حرف‌ها برای کوروش سخت بود، سرش را تکان داد و گفت: این چه حرفهایی هست که می‌زنی، این‌ها همه توهمه، شاید همه این‌ها به خاطر این‌ست که با مرگ پدرت و رفتن مادرت مدتی‌ست توی خانه تنها مانده‌ای.

بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت، وارد آشپزخانه شد و ملافه‌ای که روی آینه‌ی قدیمی کشیده شده بود را کنار زد و داخل آن را نگاهی انداخت "بین، هیچ چیز غیرطبیعی وجود ندارد". خم شد، صورتش را نزدیک آینه برد. دستش را روی موهایش کشید و آن‌ها را به طرف راست سرش حالت داد.

دوباره ملافه‌ی سفید کنار آینه را برداشت و روی آن را پوشاند، از آشپزخانه بیرون آمد و قدم قدم زنان به طرف درب چوبی پشت بام رفت.

کلید را توی در چرخاند، درب را باز کرد و با سرعت از راه پله‌ها بالا رفت. بکروکس با عجله بلند شد و به طرف درب چوبی پشت بام رفت و با صدای بلند فریاد زد: - "کجا می‌روی کوروش".

- روی پشت بام، دوست دارم از پشت تلسکوپ آسمان را ببینم.

بکروکس به دنبال کوروش از پله‌ها بالا رفت. روی پشت بام رسیدند، کوروش ایستاد و نگاهی به اطراف پشت بام انداخت. - "امشب چقدر هوا خوبه."

آهسته آهسته به طرف تلسکوپ رفت.

بکروکس دستش را به طرف تلسکوپ دراز کرد و گفت:

- همین جا نشسته بودم که آن اتفاق افتاد. (جای انگشتان کسی را روی دستم حس کردم).

کوروش روی چهارپایه ی آهنی پشت تلسکوپ نشست و از دریچه ی تلسکوپ وارد آسمان پر از ستاره شد.

- چقدر ستاره، چقدر قشنگند.

بکروکس روی دیواره ُ کنار پشت بام نشست و گفت: - "دنیای ستاره‌ها خیلی زیباست، نگاه کن اون ستاره ی زهره، اون ستاره‌های دب اکبر و اون ستاره‌های دب اصغر ..."

احساس خوبی داشت. درست مثل پدرش شده بود موقعی که بکروس پشت تلسکوپ می نشست و ستاره‌ها و کهکشان‌ها را نگاه می کرد و پدرش روی دیواره ی کنار پشت بام می نشست و به سؤال‌های آن جواب می داد. چند ساعتی صحبتشان طول کشید.

کم کم پلک‌های چشم کوروش سنگین شدند، به سختی آن‌ها را نگه داشته بود.

- برای امشب کافی یه، بهتره بخوابیم بقیه ی حرف‌ها بماند برای یک شب دیگه.

بکروکس سرش را تکان داد، بلند شد و آهسته آهسته به طرف پله‌ها رفت. کورش نگاهش را به بکروکس که می‌خواست پایش را روی اولین پله بگذارد کرد و گفت: - " بهتر نیست امشب بالای پشت بام بخوابیم."

بکروکس سرش را برگرداند. لبخندی گوشهٔ صورتش نشست و با هیجان پاسخ داد.

- عالی‌ه، امشب با همدیگر تا صبح بالای پشت بام

یکی در میان از پله‌ها پایین رفت. به طرف سالن دوید، از توی کمد دو عدد تشک و دو عدد پتو برداشت و به طرف پشت بام بالا رفت. از طبقهٔ پایین تا روی پشت بام حدوداً پانزده پله بود، پله‌های بلند و سفید.

روی پشت بام رسید، کوروش غرق در تماشای آسمان بود.

بکروکس دو تشک را کنار هم پهن کرد و بالای سر هر تشک یک پتو گذاشت؛ و روی یکی از تشک‌ها دراز کشید؛ و با صدای بلند گفت: -
"نمی‌خواهی بخوابی."

کوروبش نگاهی به تشک و پتو انداخت. بلند شد، کفش‌هایش را از پایش بیرون کشید و روی تشک لم داد.

بالای سرشان ستاره‌ها در حال چشمک زدن بودند. هر کدام درخشش خاصی داشتند، بکروکس به آرامی گفت: - "کوروبش می‌خواهی یکی از داستان‌هایی که پدرم برام تعریف می‌کرد را بگم."
کوروبش نیشخندی زد.

بکروکس نگاه به آسمان پر ستاره دوخت و شروع به گفتن کرد.

صدای بوغ ماشین‌ها و سر و صدای مردم به گوش می‌رسید، سرش را نزدیک گوش کوروبش برد.

- صبح شده نمی‌خواهی بیدار بشی.

چشمانش را نیمه باز کرد، دو دستش را در دو طرف بدنش کشید و گفت:

- صبح به خیر، ساعت چنده.

بکروکس به آسمان نگاهی انداخت. - "چیزی نمانده خورشید به وسط آسمون برسه. نزدیکی‌های ظهره."

کوروش جستی زد، تشک را از زمین کند و بر دوش انداخت، پتو را روی تشک انداخت و با دو انگشت شست و اشاره کفش‌هایش را از زمین برداشت و با عجله از پله‌ها پایین رفت.

بکروکس فریاد زد: - "کجا با این عجله"

کوروش هیجان زده پاسخ داد: - "امروز با آقای بهرامی کلاس دارم. خدا امروز را به خیر گنه، استاد بد اخلاقیه. وای خیلی دیرم شده"

بکروکس در حالی که تشک و پتو را به بغل داشت. آهسته آهسته از پله‌ها پایین آمد، وقتی به سالن رسید، کوروش دم در نشسته بود و داشت بند کفش‌هایش را محکم می‌کرد.

- کجا، پس صبحانه نخوردی.

- نه میل به صبحانه ندارم، خیلی دیرم شده، باید برم. بابت دیشب ممنون خیلی خوش گذشت. لبخندی گوشه ی لبش نشست "

راستی، تشک و پتو را توی کمد گذاشتم "

عرض حیاط را طی کرد و داخل خیابان شد و محکم در خانه را به هم زد.

بکروکس به طرف کمد رفت پتو و تشک را داخل آن گذاشت در کمد را محکم بست و آهسته آهسته وارد آشپزخانه شد. زیر کتری را روشن کرد. مقداری پنیر از یخچال برداشت و روی میز گذاشت، تلفن زنگ خورد به طرف تلفن رفت. آن را برداشت. صدای مادر را شنید، آرامشی درون قلبش احساس کرد.

ولی این آرامش زیاد طول نکشید، مادر خبر داد که تا دو هفته ی دیگه نمی تونه به خونه برگرده. گوشی را گذاشت. قدرت راه رفتن نداشت. درونش، قلبش، احساسش یخ زده بود. شاید این دردآورترین خبر در آن روزها بود. روزهایی که هر روز بکروکس با ماجراهای عجیبی رو به رو می شد.

روی کاناپه ی کنار سالن نشست، احساس ضعف و خستگی می کرد، بغض گلویش را فشار می داد، می خواست گریه کند، شاید اگر پدرش زنده بود این اتفاقها برای بکروکس و سارا نمی افتادند.

فکر و خیال امانش را بریده بود، باید کاری می کرد، به آشپزخانه برگشت، میل به خوردن صبحانه نداشت، میز صبحانه را رها کرد و وارد اتاقش شد. به سراغ یکی از کتابهای درسی اش رفت؛ و مشغول ورق زدن آن شد. قدرت تمرکز نداشت. توی ذهنش غوغایی بود.

دوباره تاریکی و سیاهی همه جا را گرفت. با آمدن شب ترس درون بکروکس بیدار شد. از اتاق بیرون آمد، همه ی درها را قفل کرد، روی مبل نشست، تلویزیون را روشن کرد، صدای آن را بلند کرد. به اطراف اتاق نگاهی انداخت مدام آرزو می کرد که " ای کاش دوباره زنگ در به صدا درمی آمد و کوروش مثل دیشب به دیدنش می آمد"، دهانش خشک شده بود، به طرف آشپزخانه رفت تا از یخچال آب بردارد، نگاهی به آینه ی کنار آشپزخانه افتاد که روی آن با ملافه سفید پوشیده شده بود، شیشه ی آبِ توی یخچال را برداشت و برگشت تا از آشپزخانه خارج شود، امواج نوری سفید رنگ مستقیم به چشمش تابید، دستش را جلوی صورتش برد تا جلوی نور را بگیرد، از زیر انگشتانش نگاه می کرد نور از آینه بود.

ملافه کنار آینه افتاده بود و نوری که از آینه به بیرون می تابید تمام اتاق را روشن کرده بود. قلبش شروع به تپیدن کرد. دستش لرزید و شیشه ی آب به زمین افتاد. فریاد بلندی کشید و به طرف اتاق دوید. ناگهان پایش به لبه ی درِ اتاق برخورد کرد و بر زمین افتاد.

احساس سبکی می کرد، چشمانش جایی را نمی دیدند، همه جا تاریک بود. نوری از زیر در نمایان شد، از بیرون در صدای عجیبی به داخل می آمد، صدایی شبیه زوزه ی باد تند که وقتی به درختان بدون برگ حیات می خورد و از میان آن ها عبور می کرد، صدایش هم عوض

می‌شد و حالت سوت ماندی پیدا می‌کرد، صدا بلندتر و بلندتر می‌شد، چشمانش را چند بار باز و بسته کرد تا بتواند بهتر ببیند، نفس درون سینه‌ای حبس شده بود، دستگیرهٔ در را گرفت و آن را به طرف خودش کشید.

با صدای قرچ قرچ، در آرام آرام باز شد، صدا بیشتر شد، نور قرمز و آبی رنگی از لای در توی اتاق افتاد، چشمش را اذیت می‌کرد، با دست جلوی صورتش را گرفت مدتی گذشت تا به نور عادت کرد، در را کامل باز کرد وارد حیات شد، امواج نورانی که از آسمان به زمین می‌تابیدند حیاط را روشن کرده بود.

انگار سقف آسمان را با چراغ‌های سبز و آبی و سفید تزیین کرده بودند.

"درست مثل موقعی بود که با پدرش برای دیدن شهاب‌های آسمانی به پشت بام می‌رفتند، وقتی پشت تلسکوپ نشسته بود و مشغول دیدن ستارگان بود ناگهان موجی از گلوله‌های آتشین به طرف او می‌آمدند، سنگ‌هایی که به جو زمین برخورد می‌کردند و آتش می‌گرفتند، و نور آن سنگ‌ها مانند چراغ‌های درخشانی می‌ماند که آسمان را روشن می‌کرد."

نورها به زمین می‌رسیدند و تشکیل دالان‌های نورانی را می‌دادند که اجسام را به طرف بالا می‌کشیدند، مانند گذرگاهی برای عبور موجودات بین زمین و آسمان بود، نگاهش را به آسمان دوخت، دید چشمش بیشتر می‌شد، چشمش درست شبیه تلسکوپی شده بود که می‌شد با آن ته آسمان را دید، سقف آسمان شکافته شده بود.

مناظری که می‌دید برایش عجیب بودند چند قدمی به عقب برداشت، صورتش را به طرف اتاق برگرداند، می‌خواست به هر طریقی شده خودش را به اتاق برساند، هر چه تلاش می‌کرد، پاهایش حرکت نمی‌کردند، نگاهی به زمین انداخت، چند متری از زمین فاصله داشت، توی آسمان ایستاده بود، صدایی از پشت سر شنید، صورتش را برگرداند، موجودی نورانی با چشمانی آبی رنگ به او خیره شده بود.

احساس خفگی می‌کرد، توان نفس کشیدن نداشت، ضربان قلبش کندتر و کندتر می‌شد. شروع به دست و پا زدن کرد تا خودش را از این کابوس نجات دهد.

چشمانش را باز کرد، هوا را به سرعت از ریه خارج کرد و شروع کرد به نفس نفس زدن.

به دستانش فشار می‌آورد تا از زمین بلند شود ولی کل بدنش بی حس و کرخ شده بود. از زیر چشمانش که به سختی باز نگه داشته

بود اطراف را نیم نگاهی انداخت. کنار تخت افتاده بود. سرش به شدت درد می‌کرد.

سایه ی کسی را بالای سرش احساس کرد. مرتب اشمش را صدا می‌زد: - "بکروکس، بکروکس.

بکروکس قدرت جواب دادن نداشت. چشمانش را بست و از هوش رفت.

بخش هفدهم

اورمزد پریشان و دل نگران به این طرف و آن طرف می‌رفت. چند ساعتی بود که خبر از آریا نداشت. آنوش که نگرانی را در چهره‌ی اورمزد می‌دید چند قدم جلوتر آمد.

- عالی جناب، آریا روح قوی و بزرگی‌ست، من مطمئن هستم اتفاقی برایش نمی‌افتد.

اورمزد با حالتی پریشان به آنوش نگاهی کرد و گفت: - "تقصیر من است، او در جنگی که با عقرب‌ها داشت تمام نیروی خود را از دست داده بود و من او را به جنگ با اشباح فرستادم."

اورمزد قدم قدم زنان به طرف تختش رفت روی آن نشست سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. چند لحظه بعد فکری به خاطرش رسید، نگاهی به گوی آبی رنگ که در سمت چپش ایستاده بود کرد. - "گوی فوراً داخل خانهٔ بکروکس را به من نشان بده."

آنوش گفت: - "عالی جناب، چگونه خانه بکروکس را نشان دهد،" اورمزد سرش را جلوتر آورد و به گوی خیره شد و گفت: "از طریق آینه‌ی داخل آشپزخانه ما می‌توانیم با زمین ارتباط برقرار کنیم."

آنوش سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

گوی وسط قصر و جلوی اورمزد ایستاد، امواج آبی رنگش به کنار رفت و درون خانهٔ بکروکس نمایان شد. اورمزد با چشم درون خانهٔ بکروکس را برای یافتن آریا جستجو کرد. خبری از آریا نبود و تنها بکروکس پشت به آینه ایستاده بود.

جستجو تمام شد، اورمزد نفس بلندی کشید و به تخت تکیه داد و گفت: "تا چند ساعت دیگر صبر می‌کنیم اگر از آریا خبری نشد، گروهی از ارواح را برای یافتن او به زمین می‌فرستم".

کم کم روی پاهایش ایستاد، نور خورشید انرژی او را تا حدودی برگردانده بود. به یاد اتفاقات شب گذشته افتاد. برای چند ساعت از بکروکس خبری نداشت می‌دانست هر لحظه در خطر است. داخل خانه شد. کسی در خانه نبود. چشمانش را بست دنبال صدا می‌گشت، صدای بکروکس.

حرف‌های بکروکس را می‌شنید، توی ماشین کنار کوروش نشسته بود کوروش داشت در مورد رستورانی که قرار است برای مهمونی به آن جا بروند حرف می‌زد.

باید خودش را به آن جا می‌رساند. می‌دانست انرژی که از خورشید گرفته بسیار کم است، او باید چندین روز استراحت می‌کرد یا از چشمهٔ حیات که درون قلمرو پاک‌ها بود آب می‌نوشید تا دوباره

انرژی و قدرتش را به دست آورد ولی برگشت به جهان مردگان را نداشت.

چشمانش را بست و به سرعت نور حرکت کرد، تند و با شتاب. وقتی چشمانش را باز کرد جلوی رستوران ایستاده بود. هنوز بکروکس و کوروش نرسیده بودند. وارد رستوران شد، انسان‌های زیادی داخل رستوران نشسته بودند، چند قدم جلوتر رفت و کنار در ورودی رستوران روی صندلی چوبی قهوه‌ای رنگ نشست. کسی او را نمی‌دید ولی او همه را زیر نظر داشت.

آدم‌های زیادی به خارج و داخل رستوران رفت و آمد داشتند. آریا سرش را زیر انداخت و در فکر فرو رفت. بوی گندیده‌ای افکارش را از هم پاشید. سرش را بالا آورد و به اطراف نگاه کرد. می‌دانست خطر در همین نزدیکیست. هر لحظه بر میزان بوی گندیده افزوده می‌شد؛ و قدرت نفس کشیدن را از آریا می‌گرفت.

بلند شد و از آن مکان کمی فاصله گرفت. و در جایی ایستاد که بوی گندیده کمتر به مشامش برسد. به دیوار تکیه داد و به در ورودی رستوران زل زد.

چند پسر یکی یکی وارد رستوران شدند. نوبت به چهارمین نفر رسید. حاله ای از سیاهی اطرافش را گرفته بود. مستقیم به جلو نگاه می‌کرد و قدم بر می‌داشت. با هر قدمش زمین به لرزه درمی‌آمد.

ایستاد و سرش را به طرف آریا برگرداند. در آن تاریکی چشمانش برق می‌زد، درست مثل چشمان شوم جغدی که در تاریکی به شکار خود نگاه می‌کند.

نگاه از آریا برگرداند و دنبال سه پسر دیگر به راه افتاد. هر چهار نفر پشت میز چوبی بزرگی نشستند. چند لحظه بعد آریا صدای پای بکروکس را شنید، سرش را به طرف درب ورودی رستوران برگرداند و منتظر ورود بکروکس شد.

بکروکس و کوروش وارد شدند، کوروش جلوی میز ایستاد و بعد بکروکس به او نزدیک شد و همگی شروع به صحبت کردند. بنیامین خیره به بکروکس نگاه می‌کرد. آریا متوجه غیرعادی بودن بنیامین شده بود.

مهمانی تمام شد و هر شش نفر به بیرون رستوران رفتند. آریا از رستوران خارج شد و گوشه‌ی خیابان ایستاد. چشمش به بنیامین بود. می‌دانست هر لحظه امکان دارد، با چنگال‌هایش بکروکس را از پا در بیاورد.

با رفتن بنیامین آریا آرام‌تر شد. ولی بنیامین دوباره برگشت و رو به روی بکروکس ایستاد.

بکروکس دستش را برای خداحافظی بالا آورد و بنیامین دست بکروکس را محکم در دست گرفت. چشمان بنیامین به چشمان بکروکس خیره ماند. آریا خودش را بین هر دو رساند، بنیامین با دیدن آریا دست بکروکس را رها کرد و دور شد.

نگاه بکروکس به طرف بنیامین بود. بنیامین قد قدم زنان دور می‌شد. آریا به طرف بنیامین دوید و راهش را بست. بنیامین چند قدم به عقب برداشت. نوری که از آریا می‌تابید. چشمان بنیامین را ضعیف کرده بود. آریا نگاهش را به نگاه جغد مانند بنیامین گره زد و با صدای بلند از او پرسید:

- از کدام دسته‌ای، از دسته ی ارواح خبیث یا اشباح یا هیولاهای جهنمی.

ظاهر بنیامین تغییر کرد، پوسته ی خود را شکافت و اژدهایی دو سر از درون آن بیرون آمد و رو در روی آریا ایستاد. آریا چند قدم به عقب رفت. چشمانش را بست و تمام انرژی خود را به کار گرفت. از درون آریا نوری درخشنده به بیرون تابید. نوری که مانند اشعه ی خورشید گرم و سوزنده بود.

اژدها قدرت نگاه کردن به نور را نداشت. نعره‌ای زد و از آن جا دور شد. آریا ایستاد و فقط نگاه می‌کرد. می‌دانست قدرتش کم است و

بیشتر از این نمی‌تواند جلوی اژدها بایستد. زانوهایش را روی زمین گذاشت و چشمانش را بست.

پیشانی و ناراحتی به همراه خستگی و ضعف دیگر مجالی برای آریا باقی نگذاشته بود. او برای به دست آوردن انرژی خود باید هر چه زودتر به جهان مردگان بازمی‌گشت.

آریا سرش را برگرداند و نگاهی به بکروکس انداخت. او کف خیابان افتاده بود. می‌دانست که طاقت تماشای چنین موجودات ماورائی برای بکروکس سخت و طاقت فرساست ولی چاره‌ای جز این نبود. او باید به زودی با تعداد زیادی از این موجودات برخورد می‌کرد.

آریا چوب دستی‌اش را به زمین زد. وقتش رسیده بود که به جهان مردگان و قلمرو پاکی‌ها برود و انرژی از دست رفته خود را به دست آورد.

ولی دالان تشکیل نشد، یک بار، دو بار و چندین بار این کار را تکرار کرد ولی خبری از گذرگاه نشد. باید علتی برای تشکیل نشدن دالان وجود داشت. آریا می‌دانست اتفاقی در حال وقوع است. چشمانش را بست و جلوی درب خانه ی بکروکس متوقف شد. وارد خانه شد. بکروکس و کوروش را می‌دید که روی پشت بام خوابیدند. داخل سالن شد و روی صندلی کنار سالن نشست و اوضاع را زیر نظر گرفت.

کوروش از خانه خارج شد و بکروکس تنها در خانه ماند، داخل آشپزخانه شد. آریا نشست و بود و بکروکس را تماشا می‌کرد.

انوار سفید و آبی رنگی از داخل آینه به داخل اتاق شروع به تابیدن کرد، آریا قدم قدم زنان به طرف آینه رفت. چهره‌ی اورمزد درون آینه نمایان شد. "مدتی است ازت بی خبر بودم"، آریا سرش را پایین آورد و تعظیم کرد "در رویارویی با اشباح قدرتم را از دست دادم، مدتی باید می‌گذشت تا دوباره انرژی خودم را به دست می‌آوردم. آریا لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: دیشب قصد برگشت به جهان مردگان را داشتم ولی دالان تشکیل نشد" اورمزد تعجب کرد و گفت: "باید دید علت تشکیل نشدن دالان چیست، شاید اتفاقی خواهد افتاد که نیاز باشد تو در زمین بمانی" آریا سرش را بالا آورد و پاسخ داد: "حق با شماست سرورم"

اورمزد با حالتی پریشان ادامه داد: "به ما خبر داده‌اند که نیروهای اهریمنی از طرف مازیار مأمور به کشتن بکروکس شده‌اند، از اتفاقاتی که در زمین می‌افتد به ما هم خبر بده".

چهره‌ی اورمزد ناپدید شد و امواج نورانی محو شدند.

آریا از جلوی آینه به کنار رفت. به اطراف نگاهی انداخت و به دنبال بکروکس وارد اتاقش شد. جسد بکروکس روی زمین افتاده بود و غرق خون بود. صدایی از طرف حیاط به گوشش رسید. وارد حیاط شد.

روح سرگردان و متحیر بکروکس وارد دنیای مردگان شده بود، آریا متحیر به او نگاه می‌کرد.

اگر بکروکس می‌مُرد تمام زحمات او به هدر می‌رفت. آریا چند قدم جلوتر رفت. بکروکس رو به روی او ایستاده بود. ترسیده بود، مدام تلاش می‌کرد به طرف جسد بی جان خود که در اتاق افتاده بود برگردد. آریا می‌دانست بکروکس قدرت دیدن این صحنه‌ها را ندارد شاید به قیمت از دست دادن جانش تمام می‌شد. پس ایستاد تا روح بکروکس به بدنش بازگردد. روح وارد جسد شد و چشمان بکروکس نیمه باز شدند. آریا بالای سر بکروکس ایستاد و تا آمدن کوروش صبر کرد. کوروش وارد خانه شد و خود را به بالای سر بکروکس رساند. آریا قدم قدم زنان به طرف حیاط رفت. وارد دالان نورانی شد و از آن جا به طرف جهان مردگان بالا رفت.

زندگی در دنیای مردگان آرام و به دور از هیاهوی زمینی بود. ارواح در حال رفت و آمد بودند. بعد از حمله ی عقرب‌ها دیگر کسی از سرزمین تاریکی جرأت حمله کردن به قلمرو خوبی‌ها را نداشت. آریا به راه افتاد. هنوز چند قدمی برنداشته بود که گوی آبی رنگ در کنارش ظاهر شد.

- اورمزد در قصر منتظر توست. آریا سوار بر چوب پرنده شد و به طرف قصر حرکت کرد.

آریا وارد قصر شد. اورمزد روی تخت تکیه داده بود. آریا قدم قدم زنان به او نزدیک شد. اورمزد از تخت پایین آمد. آریا را در بغل گرفت و او را بر روی صندلی سمت راستش نشانید.

آنوش وارد شد با کاسه‌ای از آب حیات، اورمزد کاسه را از آنوش گرفت و به آریا داد.

آریا فوراً کاسه را سر کشید، با خوردن آب حیات تمام انرژی او بازگشت و درد و خستگی از تن او رخت بر بست.

اورمزد کاسه را کنار گذاشت و گفت: - "چه خبر از زمین، آریا لبخندی زد."

- همه تاریکی‌ها و سیاهی دست به هم داده‌اند که هم در زمین حکمفرمانی کنند و هم در قلمرو خوبی‌ها، ولی ما نمی‌گذاریم.

اورمزد با دست به پشت آریا زد و خنده کنان پرسید: - "از بکروکس چه خبر؟"

آریا صورتش را به طرف اورمزد برگرداند.

- اتفاق‌هایی در حال وقوع است. دیشب درزمین او یکی از هیولاهای جهنمی را که در پوست بنیامین دوست کوروش مخفی شده بود با چشم خود دید.

اورمزد سرش را زیر انداخت. - " کم کم نیروهای ماورائی در وجود بکروکس ظاهر می‌شوند، او به زودی همه چیز را می‌بیند و با دنیایی بزرگ‌تر و عظیم‌تر از دنیای خود آشنا می‌شود."

آریا چشمانش را گرد کرد و گفت: - " عالی جناب، بهتر نیست خود را به او نشان دهم، دیگر وقتش رسیده. او باید بداند کیست و چه قدرتی درونش نهفته است." آریا کمی مکث کرد و ادامه داد: درست چند لحظه ی قبل در حالی که روح از بدنش خارج شده بود من را دید، می‌خواستم به او نزدیک‌تر شوم. ولی آن قدر ترسیده بود که نزدیک بود قلبش بایستد.

آریا توی چشمان اورمزد زل زد و به آرامی گفت: - " اگر او می‌مرد همه ی زحماتی که تا به حال کشیده بودیم بی فایده بود."

اورمزد معنی حرف های آریا را خوب متوجه می شد. لبخندی گوشه ی لبش نشست. آریا یکی از باهوش ترین و بهترین مأمورین او بود. نفس عمیقی کشید و گفت: به زمین برو. و خودت را به بکروکس نشان بده بعد از این که با تو آشنا شد. از مأموریت‌ها و از دشمنانش به او بگو.....

بخش هجدهم

چشمانش را باز کرد، کوروش بالای سرش نشسته بود و خیره به او نگاه می‌کرد. دو دستش را محکم بر روی تخت گذاشت تا به آن‌ها تکیه کند و روی تخت بنشیند. کوروش دست راستش را بالا آورد و آن را آرام روی سینه‌ی بکروکس گذاشت و به نرمی گفت: "دراز بکش، تو نباید بلند شوی".

بکروکس سرش را آرام روی بالش گذاشت، درد شدیدی در سرش احساس می‌کرد، هنوز گیج بود.

- چه اتفاقی افتاده.

کوروش سرش را تکان داد، دست بکروکس را گرفت و آن را به آرامی نوازش داد و گفت:

- بکروکس خدا به تو یک زندگی دوباره داده.

بکروکس متحیر به او نگاه می‌کرد. می‌خواست بداند چه اتفاقی برایش افتاده. دست کوروش را کنار زد و در حالی که خیره به او نگاه می‌کرد دوباره تکرار کرد:

- چه اتفاقی افتاده.

- دیشب بعد از این که به خانه برگشتم، داخل اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.



فکر تو اصلاً از ذهنم خارج نمی‌شد، مرتب چهره‌ی تو در نظرم می‌آمد، به طرف تلفن رفتم؛ و شماره‌ی خانه‌ی شما را گرفتم.

بوق می‌خورد ولی کسی گوشی را بر نمی‌داشت. دل نگران شدم، سوار ماشین شدم و به طرف خانه‌ی شما حرکت کردم.

جلوی در خانه ایستادم و زنگ در را فشار دادم، ولی کسی در خانه را باز نکرد.

مجبور شدم از روی دیوار خانه وارد شوم، و جب به جب خانه را به دنبالت کشتم، تا این که وارد اتاقت شدم.

روی زمین کنار تخت افتاده بودی، سرت محکم به تخت خورده و شکسته بود. همه جا پر از خون بود."

بکروکس سرش را به آرامی روی بالش گذاشت، فکر آن موجود سفید و نورانی با چشمانی آبی از ذهنش بیرون نمی‌رفت. سردرد شدیدی داشت، از شدت درد خوابش نمی‌برد.

ساعت سه و چهار صبح بود که به زور قرص و سوزن خوابش برد.

چشمانش را باز کرد. هوا داشت روشن می‌شد، همه خواب بودند، سرش را از روی بالش برداشت و به اطراف نگاه کرد، کوروش را ندید،

چشمانش را مالید کنارش روی صندلی کسی خوابیده بود، درست نمی‌توانست ببیند، صورتش را نزدیک‌تر آورد، مادرش بود.

روی صندلی کنار دیوار در حالی که دست راستش را تکیه‌گاه سرش قرار داده بود خوابش برده بود.

لبخندی زد و اشک از چشمانش سرازیر شد، با آمدن سارا دیگر او تنها نبود. دستش را به دامن مادر نزدیک کرد و تکانش داد، نمی‌توانست تا صبح صبر کند، مادر چشمانش را باز کرد، نگاهی به بکروکس انداخت اشک از گونه‌های مادر جاری شد. دو دستش را بالا آورد و به طرف بکروکس رفت و محکم آن را در بغل گرفت. آغوش مادر گرم و آرام بخش بود.

روزهای اول حال خوبی نداشت، هر وقت چشمانش را می‌بست به یاد کابوس‌های شبانه‌اش می‌افتاد، به مرور زمان همهٔ ماجراها و اتفاق‌ها به دنیای فراموشی سپرده شدند. سارا هیچ وقت او را تنها نمی‌گذاشت. بعضی روزها کوروش برای دیدنش به خانه می‌آمد. امتحانات پایان‌ترم شروع شده بودند، بیشتر فکر و حواسش درگیر درس‌هایش بود.

دو ماه بعد

تابستان اون سال هوا به شدت گرم بود، امتحانات تمام شده بودند و تعطیلات تابستان شروع شده بود.

روز چهارشنبه ساعت ۸ صبح، یک روز گرم تابستانی.

تلفن زنگ خورد، بکروس از خواب پرید، صدای سارا را می شنید داشت تلفنی با کسی حرف می زد. کنجکاو شد پتو را کنار کشید و خودش را آهسته آهسته به پشت در رساند، لای در را باز کرد، صدا آشکارتر شد، گوش داد، با آقای مدّنی حرف می زد، دلش هوری ریخت روی هم.

فهمید مرخصی مادرش تمام شده و باید به سر کار برگردد.

به تخت خواب برگشت، پتو را کشید روی سرش. ناراحت و غمگین بود. چند لحظه بعد صدای مادرش را شنید.

- بکروس صبحانه آماده است.

جواب نداد.

- بکروس خوابی، صبحانه آماده است

بلند شد از تخت پایین آمد در اتاق را باز کرد سارا توی آشپزخانه پشت میز نشسته بود و منتظر او بود. نگاهی محبت آمیز به بکروکس کرد و گفت:

- صبح به خیر بکروکس.

بکروکس با چهره‌ای گرفته در حالی که سرش را زیر انداخته بود وارد آشپزخانه شد.

- صبح به خیر

روی صندلی نشست.

- چیزی شده بکروکس، امروز گرفته‌ای، حالت خوب نیست.

- دیشب درست نخوابیدم.

سارا استکان چایی را روبه رویش گذاشت.

- بکروکس، حالت خیلی بهتر از چند ماه قبل شده.

سارا لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد: - "آقای مدنی صبح به من تلفن زد، باید برگردم سر کار."

بکروکس دستانش را به هم فشرد. درونش دردی را احساس می‌کرد ولی بروز نمی‌داد.

نیشخندی زد و گفت: "چه ساعتی باید بری".

- امروز بعد از ظهر. برای تهیه گزارش باید بریم شهر دیگه، دو هفته بیشتر طول نمی کشه.

درونش یخ زد، قدرت حرف زدن نداشت. بلند شد و ایستاد. استکان چایی را روی میز گذاشت و به طرف اتاقش حرکت کرد.

مادر با نگاه بکروکس را دنبال می کرد. - "بکروکس"

بکروکس ایستاد. "بکروکس از کوروش خواستم تنهات نگذاره".

بکروکس به راهش ادامه داد.

مادر می دانست، رفتن او باعث ناراحتی بکروکس می شود ولی چاره‌ای نداشت. بعد از مرگ آرش، او باید مخارج خانه و تحصیل بکروکس را تأمین می کرد.

توی اتاق نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد، مدام خودش را دلداری می داد.

چند دقیقه بعد صدای سارا را شنید. - "بکروکس"

موقع رفتن مادرش رسیده بود، از اتاق بیرون آمد، مادر کنار دو چمدان مشکی ایستاده بود، نگاهی به بکروکس کرد و گفت: "کمکم می کنی."

به سرعت به طرف چمدان بزرگ تر رفت، دسته اش را گرفت و به طرف در سالن کشید، از لبه در عبور داد و به طرف در حیاط برد و آن را به راننده داد تا توی صندوق عقب بگذاره.

سارا از خانه بیرون آمد، بکروکس را در آغوش گرفت.

- می دونم از رفتنم ناراحت هستی، باور کن آگه می تونستم هیچ وقت تنهات نمی گذاشتم، سرموقع قرص هاتا بخور، آگه کاری داشتی حتماً به من زنگ بزن. مثل دفعه قبل من را بی خبر نگذاری.

بکروکس سرش را تکان داد، به زور لبخندی زد و کنار ایستاد.

مادر سوار تاکسی شد؛ و حرکت کرد.

به اتاقش برگشت، همه جا سکوت بود، روی کاناپه قرمز رنگ جلوی تلویزیون دراز کشید، احساس خستگی و خواب آلودگی شدیدی می کرد. اثر قرص های آرام بخشی بود که سارا قبل از رفتن به او داده بود.

"دو ماه قبل بعد از حادثه ای که برایش اتفاق افتاد، سارا بکروکس را پیش دکتر خودش دکتر کامران برد، دکتر کامران انواع قرص های

آرامش بخش برای او تجویز کرد. روزی دو عدد یکی صبح یکی شب. هر چند قرص‌ها کمی از استرس و اضطرابش کم کرد ولی گاهی شب‌ها با کابوس‌های وحشتناکی از خواب بیدار می‌شد.

روی کاناپه دراز کشید، چشمانش سنگین و سنگین‌تر می‌شدند.

صدایی از پشت سر شنید، چشمانش را باز کرد، صدا بلندتر شد، پاهایش را از روی کاناپه پایین گذاشت و نشست.

انگار کسی از داخل آشپزخانه او را صدا می‌زد. به طرف آشپزخانه رفت. کسی داخل آشپزخانه نبود. امواج صدا از پشت سرش می‌آمد. صورتش را برگرداند، از پنجره حیاط نور سفید رنگی به داخل سالن افتاده بود.

به طرف حیاط رفت در را باز کرد، دالانی نورانی و درخشانده از آسمان به داخل حیاط کشیده شده بود.

امواج صوتی از پشت سرش می‌آمدند، برگشت و توی سالن را نگاه کرد. موجودی سفید رنگ، با چشمانی آبی رو در روی او ایستاده بود.

این چندمین بار بود که او را می‌دید، دیگر چهره‌اش به ترسناکی اولین دفعه که او را دیده بود نبود.

نگاهش را در نگاه او گره زد. - "تو کیستی، با من چه کار داری."

گودالی توی صورتش شکل گرفت، دو لب پدیدار شد. لب‌ها به هم می‌خوردند و صدایش توی فضا می‌پیچید. صدایش موجدار بود و ترسناک. عرق سردی روی پیشانی بکروکس نشست.

- من از جهان دیگر، جهان بالا، جهان مردگان برای دیدن تو آمده‌ام. حرف‌های زیادی است که باید بشنوی.

صدایی درون گوشش پیچید. "بکروکس، بکروکس، بیدار شو."

چشمانش را باز کرد، کوروش بالای سرش ایستاده بود، بکروکس جستی زد و روی کاناپه نشست. کوروش حرکت کرد و به سمت مبل قرمز رنگ رو به روی بکروکس رفت و روی آن نشست.

- تو اینجا چه کار می‌کنی.

کوروش نگاهی به چشمان پف کرده‌ی بکروکس انداخت، کلید را از جیبش بیرون آورد و پاسخ داد:

- این کلید خونه‌ی شماست، مادرت به من داده، چند بار زنگ زدم ولی کسی در را باز نکرد من هم کلید انداختم و داخل شدم. روی مبل خوابیده بودی و عرق از سر و صورتت سرازیر بود، مدام با خودت حرف می‌زدی، من هم بیدارت کردم.

بکروکس ابروانش را در هم کشید و عصبانی به کوروش نگاه کرد.

کوروش از روی مبل بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت در حالی که زیر لب زمزمه می کرد.

- بیا و خوبی کن.

بکروکس سرش را بین دو دستش گرفت و گفت: - "داشتم خواب می دیدم."

- دوباره همان کابوسها را می دیدی

- آره، مدتی بود خبری نبود ولی دوباره ...

سر درد بدی گرفته بود، تمام حواسش به موجود سفید توی خواب بود، خیلی دلش می خواست بداند چه حرفهایی می خواست به او بزند.

- بکروکس حواست کجاست.

نگاهی به کوروش انداخت، بالای سرش ایستاده بود.

- همه حواسم به خوابهایی هست که دارم می بینم. چند ماه هست که پشت سر هم این خوابها را می بینم، توی همه ی آنها موجودی نورانی هست که می خواد چیزی به من بگه، ولی هر دفعه از خواب بیدار میشم، نمی دونم اون کیه و از کجا اومده و چه خبری برای من داره.

کوروش خوب به حرف‌های بکروکس گوش داد و گفت: - "به نظر من این‌ها همه از تنهای یه، هر وقت تنها می شی چنین خواب‌هایی می‌بینی."

هر چند کوروش به ظاهر کلماتی مأیوس کننده بر زبان می آورد، ولی در باطن حق را به بکروکس می‌داد.

بکروکس از پنجره نگاهی به حیاط انداخت، هوا رو به تاریکی بود، نگاهش را به طرف کوروش برگرداند و گفت: - "ساعت چنده".

- ساعت ۸

کوروش بلند شد و به داخل آشپزخانه رفت.

بکروکس صدایش را بلند کرد و گفت: - "ساعت چند می‌روی خونه".

کوروش لبخندی زد:

- امشب خونه نمی رَم، امشب پیشت می مونم. کلی مادرت سفارشت را به من کرده. کاری تو خونه ندارم. مادر و پدرم بیمارستانند. من هم تنهام. امشب یک شام خوشمزه درست می‌کنیم و با هم می‌خوریم. صدای به هم خوردن ظرف و ظروف از توی آشپزخانه بلند شد.

بکروکس داخل اتاق سارا رفت از کمد یک تشک و یک پتو برداشت، به اتاقش برگشت و تشک را کنار تختش پهن کرد و با صدای بلند گفت:



- کوروش روی تخت می‌خوابی یا روی زمین.

- کوروش لبخندی زد: - "فرقی نداره."

صبح روز بعد

چشمانش را باز کرد، از کوروش خبری نبود، آهسته آهسته از اتاق بیرون رفت و صدا زد.

- کوروش کجایی.

- من این جام.

صدا از توی آشپزخانه می‌آمد، جلوتر رفت. کوروش توی آشپزخانه مشغول چیدن میز صبحانه بود.

- چرا بیدارم نکردی.

- دیدم خوابی، صدات نکردم. بیا بشین ببین چه صبحانه‌ای برات آماده کردم.

بکروکس آهسته آهسته جلوتر رفت و روی صندلی نشست.

کوروش دستهایش را شست، موهایش را صاف کرد و به حالت شوخی گفت:

- بعد از این که صبحانه‌ات را خوردی، همه را جمع کن و سرجایش بگذار، من دارم میرم.

- کجا میری. پس خودت صبحانه نمی‌خوری.

- نه میل ندارم، باید برم جایی.

کوروش با عجله به طرف در حرکت کرد کفش‌های اسپرت سفیدش را پوشید لباس قهوه‌ای رنگش را صاف کرد و گفت:

- من رفتم، اگر اتفاقی افتاد حتماً به من زنگ بزن.

به طرف در حیاط رفت، وارد خیابان شد و درب خانه را محکم به هم زد.

بعد از جمع کردن میز صبحانه روی کاناپه^۱ قرمز رنگ کنار سالن نشست، نگاهی گذرا به اطراف انداخت.

نفس عمیقی کشید و روی کاناپه دراز کشید؛ و از پنجره حیاط به بیرون نگاه کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود، نور خورشید از بیرون به درون اتاق می‌تابید، هوا به شدت گرم بود. دستش را بالا آورد و عرق‌های صورتش را پاک کرد، پلک‌های چشمش سنگین و سنگین تر می‌شدند.

روی صندلی جلوی بکروکس نشسته بود. با صورتی نورانی و چشمانی آبی رنگ، نگاهش را به چشمان بکروکس دوخت و صدا زد: -
بکروکس، بکروکس."

نگاهش از او قطع نمی‌شد، صدایش بلندتر شد.

صورتش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد ولی او از جایش حرکت نمی‌کرد.

بکروکس با صدای لرزان پرسید: - "تو کی هستی، با من چه کار داری؟"

- من از جهان دیگری به این دنیا آمدم، از جهانی که هیچ انسان خاکی اجازه ی وارد شدن به آن مکان را ندارد. فقط در صورتی که روح از جسم آن‌ها خارج شود می‌توانند وارد دنیای ما شوند.
حرف‌هایش عجیب بود، بکروکس سرش را جلوتر برد و گوشش را تیز کرد.

- روح انسان‌ها بعد از مُردن وارد سرزمین مردگان می‌شود، بعضی از ارواح پاک و بعضی از ارواح خبیث و سیاه هستند.

تعداد ارواح خبیث روز به روز زیادتر می‌شود. سردسته ی آن ارواح، روح خبیثی به نام مازیار است، حدود هزاران سال پیش به جهان ما آمده و حالا هر روز بر تعداد لشکریان او افزوده می‌شود.

از تعجب دهانش باز مانده بود. مرتب آب دهانش را فرو می‌داد.-
 "حالا چه کاری از دست من بر می‌آید".

موجود نگاهش را به نگاه بکروکس گره زد و گفت:

- هنوز تو به دنیا نیامده بودی که وعده ی تو را خدای پاک‌ها به ما داد و گفت او به زودی به دنیا می‌آید و به شما در جنگ با سیاهی‌ها و تاریکی‌ها کمک می‌کند. قدرت‌های ماورائی درون تو وجود دارد. وقتش که برسد ظهور پیدا می‌کنند.

آب دهانش را فرو داد، نیشخندی زد و پرسید: - "چگونه، من یک آدم عادی هستم، مثل بقیه زندگی می‌کنم."

موجود بلند شد و ایستاد نگاهی خشمگین به بکروکس انداخت و با صدای بلند گفت:

- تو هنوز حرف من را باور نمی‌کنی. اما به زودی با مشکلات و موانع زیادی رو به رو می‌شوی در آن زمان به درستی سخنان من باور خواهی کرد. خطرات زیادی در زندگی تو وجود دارد ولی تو تنها نیستی تمام قوای پاک و ارواح نیک به تو کمک خواهند کرد.
 لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد.

- فردی از لشکریان ارواح خبیث به زودی به این جا می‌آید برای این که تو را نابود کند، متاسفانه ارواح خبیث از وجود تو و از قدرت تو

باخبر شده‌اند؛ و کسی را به اسم رایان برای نابودی تو فرستادند ولی تو نباید بترسی، من همیشه در کنار تو هستم. احساس من و تو به هم گره خورده، فقط کافیست احساس خطر کنی تا فوراً حاضر شوم.

بکروکس سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت، نمی‌توانست این حرف‌ها را باور کند. می‌دانست دوباره دارد کابوس می‌بیند و در رویاست. ولی حرف‌هایی که این موجود می‌زند آیا حقیقت دارد.

بکروکس راست نشست و پشت به صندلی داد. نگاهش را به موجود انداخت و پرسید: از سرزمین خودت بگو، از موجوداتی که در آن زندگی می‌کنند و از ...

آریا منتظر چنین لحظه‌ای بود لحظه‌ای که بکروکس با او همراه شود و از او سؤال بپرسد. در مورد ناشناخته‌ها و موجودات ماورائی ...

- قلمرو ما در جهان مردگان است، قلمرویی که ارواح پاک در آن با آرامش زندگی می‌کنند. همه نوع غذا و همه نوع آشامیدنی برای آن‌ها مهیاست. ما زندگی آرامی داریم.

رئیس ما اورمزد است. روح بزرگ و قوی و من آریا مشاور او هستم؛ و آنوش روح سوم و ...

ارواحی که در قصر هستند قدرتمندتر از بقیه ی ارواح هستند و ارواح دیگر را تحت حمایت خود دارند.

رو در روی ما قلمرو تاریکی هاست، رئیس آن‌ها مازیار است، آن‌ها ارواح خبیثی هستند که از زمین به جهان مردگان رفته‌اند و در آن زندگی می‌کنند، ما مرتب با قلمرو تاریکی‌ها در جنگ هستیم، آن‌ها از ما می‌ترسند.

اما سال هاست که تاریکی‌ها و سیاهی‌ها و شیاطین و اهریمن‌ها قوای خود را بر علیه ما متحد کرده‌اند.

هر روز بر لشکریان مازیار افزوده می‌شود. آن‌ها قوای خود را از زمین می‌گیرند. لشکر آن‌ها از ارواح خبیث و مارها و عقرب‌های جهنمی شکل گرفته است.

بکروکس متعجب به آریا نگاه می‌کرد. درونش هیاهویی بود، ترس به همراه قدرت.

او ناخودآگاه و ناخواسته پا در مسیری گذاشته بود که به جز رفتن و رسیدن به انتهای آن راهی نداشت. او انتخاب شده بود.

آریا قدم قدم زنان به طرف حیاط رفت. نزدیکی‌های درب سالن ایستاد نگاهش را به طرف بکروکس برگرداند و افزود:

- من باید به جهان مردگان بازگردم. رایان به زودی به این جا می‌آید. بهتر است بیشتر مراقب رفت و آمدها به خانه باشی.

بکروکس آرام آرام به طرف آریا رفت و با چشمانی از حدقه بیرون زده، پرسید:

- من را تنها می‌گذاری در حالی که می‌دانی رایان به این جا می‌آید.

آریا لبخندی زد: - "من همیشه همراه و در کنار تو هستم، به زودی بر می‌گردم. باید برای کار مهمی به جهان مردگان بروم."

آریا به داخل حیاط رفت و وارد دالان نورانی شد و به سمت جهان مردگان حرکت کرد.

چشمانش را باز کرد، گیج و آشفته به سقف اتاق خیره مانده بود. روی کاناپه نشست.

نگاهی گذرا به اطراف کرد. همه چیز به ظاهر آرام بود. بلند شد و به طرف پنجره ی حیاط رفت. پشت پنجره ایستاد و نگاه به حیاط انداخت. آواز گنجشک‌ها و قارقار کلاغ‌ها، نفس بلندی کشید.

سرش را برگرداند تا از جلوی پنجره به کنار برود. ولی سایه‌ای سیاه از جلوی چشمانش گذشت. صورتش را برگرداند تا دوباره نگاه کند. به درخت توی حیاط خیره شد. کسی آن جا نبود. نگاهش را تیزتر کرد.

خانه شروع به لرزیدن کرد، آجرهای زرد رنگ دیوار حیاط یکی یکی از هم پاشیدند و شروع به ریختن کردند. وسط دیوار فرو ریخت و

چهره‌ای گرگ مانند از درون دیوار به داخل آمد. صورتی سیاه، با چشمانی کشیده، داخل چشمانش برق طلایی رنگی داشت، مستقیم به داخل چشمان بکروکس خیره شده بود. بکروکس ایستاده و از شدت ترس خشکش زده بود.

ناگهان احساس کرد پا در سرزمین دیگری گذاشته. بیابانی خشک و بدون آب و علف و بدون هیچ انسان و حیوانی. باد تند و گرمی ریگ‌های بیابان را به صورتش می‌زد. هنوز دو چشم سیاه گرگ مانند به او خیره شده بود و مدام بزاق دهانش به بیرون می‌ریخت. نفس در سینهٔ بکروکس حبس شده بود.

صورت وحشی و سیاه رنگ به طرف بکروکس جلوتر آمد و دهانش را گشود. دندان‌های تیز و بلند و کشیده.

دهانش به اندازه‌ای باز شد که می‌توانست بکروکس را به یک باره در دهان خود جای دهد. چیزی نمانده بود بکروکس داخل دهان او شود.

کسی لباسش را کشید؛ و بکروکس از پشت بر روی زمین افتاد.

به سقف نگاه می‌کرد. کوروش بالای سرش نشسته بود و به چشمان گرد و از حدقه بیرون زده ی او زل زده بود. چهره ی بکروکس وحشتناک شده بود، کوروش از ترس به طرف آشپزخانه دوید لیوان را پر از آب کرد و به طرف بکروکس دوان دوان آمد. دوباره نگاهش به صورت سیاه و کبود و چشمان قرمز رنگ بکروکس افتاد و به یک باره

همه ی آب لیوان را روی سر بکروکس خالی کرد. بکروکس از جا پرید و نشست. کوروش مقابلش نشست و به چشمانش خیره شد. آب دهانش را فرو داد و هیجان زده پرسید:

- بکروکس، بکروکس خوبی چی شده.

بکروکس نگاهی به کوروش انداخت. هنوز کوروش را ندیده بود. کوروش مدام با دست به صورت او می زد. بکروکس در حالی که به چشمان کوروش خیره مانده بود اشک از چشمانش سرازیر شد سرش را روی شانه ی کوروش گذاشت و شروع به گریه کرد. کوروش با دست آهسته آهسته به پشت بکروکس می زد تا آرام شود.



کوروش و بکروکس روی صندلی کنار هم نشسته بودند. بکروکس در حیرانی و پریشانی به سر می برد و چند دقیقه یک بار از لیوان آبی که در دستش بود می نوشید و چشم از دیوار رو به رویی بر نمی داشت.

بالاخره سکوت شکسته شد. بکروکس با حالتی پریشان و آشفته پرسید:

- اگر نیامده بودی، چه اتفاقی برایم می افتاد.

کوروش نیشخندی زد: - "چه اتفاقی، طوری نشده."

کوروبش نمی‌توانست بکروکس را درک کند. دستی به پشت بکروکس زد و لیوان خالی آب را که در دست بکروکس بود از او گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. لیوان آب را روی میز گذاشت و دوباره برگشت و گفت:

- بکروکس بهتر نیست. به خونه ی ما بیایی، آن جا دیگه تنها نیستی، من واقعاً نگران توام. می‌ترسم بلایی سر خودت بیاری.

بکروکس بدون این که به حرف‌های کوروبش توجه کند زیر لب می‌گفت:

- آریا گفته بود کمکت می‌کنم پس چرا به سراغم نیامد.

کوروبش سرش را تکان داد. احساس می‌کرد بکروکس دیوانه شده.

بلند شد و در کنار بکروکس نشست و به صورتش خیره شد: - "قرص هایت را خوردی."

بکروکس نگاهش را به طرف کوروبش برگرداند. لبخند ریزی زد.

- می‌بخشید، تو را هم ناراحت کردم و روی کاناپه دراز کشید.

لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد " کوروبش چطور می‌وارد خانه شدی "

کوروبش کلید را از جیبش بیرون آورد آن را تکان داد و گفت:

- "مثل همیشه" بکروکس نگاهش را از کوروش به سقف برگرداند.

- کوروش روزهای سختی را پشت سر می‌گذارم، خوشحالم که می‌بینم در کنارم هستی.

کوروش خنده کنان جواب داد "من همیشه در کنارت هستم" این حرف کوروش او را به یاد حرف‌های آریا انداخت. چهره‌اش در هم رفت و غمگین و ناراحت به سقف خیره ماند.

لحظه ای بعد بکروکس دوباره نگاهش را از سقف برید و به کوروش انداخت و گفت:

- این موقع روز این جا چه می‌کنی. قرار ما امشب بود.

کوروش چند عدد قند را از توی قندان برداشت و توی استکان چایی که مقابلش روی میز بود انداخت و شروع به هم زدن کرد، ابروانش را در هم کشید و با حالت پریشانی گفت: - "امشب نمی‌تونم پیش‌ت بمانم."

- برای چی. اتفاقی افتاده.

بکروکس بعد از چند سال دوستی با کوروش دیگر او را خوب می‌شناخت، از طرز رفتار و حالت حرف زدنش معلوم بود اتفاقی برای او افتاده. بکروکس از روی کاناپه بلند شد و در کنار کوروش نشست.

دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: - " کوروش آگه اتفاقی افتاده به من بگو کمکت می کنم."

کوروش صمیمی ترین و تنها دوست بکروکس بود که توی این مدت به او کمک کرده بود و حالا می خواست کمک‌هایی را که به او کرده جبران کند.

کوروش سرش را زیر انداخت. - "خودم باید این مشکل را حل کنم. راجع به هِلِن ه."

بلند شد به طرف آشپزخانه رفت، شیر آب را باز کرد، مقداری از آن را به صورتش زد و دوباره برگشت و در کنار بکروکس روی صندلی نشست. نگاهی به صورت رنگ پریده ی بکروکس انداخت. سرش را تکان داد و گفت: - " من خیلی روی هِلِن حساسم"

تازه فهمیدم، علت ناراحتی کوروش کیست.

(هلن تیموری، دختر لاغر اندام و بلند قد، با موهای بور و صورت سفید و چشمانی سبز رنگ. درست مثل کوروش مغرور و متکبر بود. موقعی که وارد دانشگاه می شد به هیچ کس اعتنا نمی کرد. سرش را بالا می گرفت و از جلوی همه عبور می کرد. به قولی خودش را خیلی می گرفت.

ولی از قضا توی آن دانشگاه عاشق کوروش می شه. به مرور زمان کوروش هم کم کم عاشق او می شه و روابط عاشقانه بین این دو شکل می‌گیره. توی دانشگاه همه می دونستند این دو نفر عاشق هم هستند.

خانواده هلن مانند خانواده کوروش پولدار و مرفع بودند. پدر هلن تاجر بود و مادرش خانه دار.

چند سالی می‌شد آن دو قصد ازدواج داشتند ولی پدر و مادر هر دو مخالف این ازدواج بودند. بیشتر این مخالفت به خاطر کوروش و آینده‌اش بود. کوروش هنوز دانشجو بود و کار ثابتی نداشت و پدر هلن دامادی را می‌پسندید که مثل خودش پولدار و ثروتمند و دارای بهترین شغل باشه و پول درست و حسابی به جیب بزند. هر چند هنوز کوروش نمی‌تونست کار کند و درس می‌خواند ولی مخالفت پدر هلن با این ازدواج هم چنان ادامه داشت...).

کوروش پشت به صندلی داد، دست راستش را به داخل موهایش برد و آن‌ها را به طرف بالا حالت داد.

- امروز هلن را توی خیابان دیدم، جلوی دفتر کارش ایستاده بود و منتظر تاکسی بود، ماشین را جلوی ایستگاه نگه داشتم و او را سوار کردم. چند تا خیابان مانده بود به خونه پیاده شد، می‌خواست بقیه راه را پیاده بره، حرفی نزد، او را پیاده کردم و چند متری با ماشین

جلوتر ایستادم. از توی آینهٔ جلوی ماشین هلن را می‌دیدم، همه چیز خوب بود تا این که از کنار خیابان دو نفر به هلن نزدیک شدند و شروع به صحبت با او شدند. می‌دانستم مزاحم هستند با عجله از ماشین پیاده شدم و به طرف آن‌ها دویدم.

کوروش چند ثانیه‌ای سکوت کرد، سرش را تکان داد و ادامه داد.

- با هم گلاویز شدیم. کار به کلانتری کشید. پدر و مادرم را خواستند و همچنین پدر و مادر هلن را

امشب هم اجازه ندارم از خونه بیرون برم. حلام یواشکی اینجام اگر بفهمند خیلی برام بد می‌شه. ولی از موقعی که تو را توی این وضع دیدم... "

بکروکس کوروش را خوب می‌شناخت، کوروش به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت و دوست نداشت کاری کند که باعث رنجش آن‌ها بشود.

لبخندی گوشه‌ی صورت بکروکس نقش بست.

- مهم نیست، من حالم خیلی بهتره، تو نگران من نباش. به اندازه کافی برات زحمت درست کردم. تو بهتره نگران خودت و هلن باشی.

کوروش نیشخندی زد. - " دوست ندارم از این حرف‌ها بزنی. من و تو رفیقیم. در مورد هلن هم خودم یک فکری می‌کنم. می‌دونم جواب خانواده ی تیموری را چی بدم."

کوروش چایی را خورد و ایستاد، دستش را داخل جیب شلوارش برد و در حالی که زیر چشمی به بکروکس نگاه می‌کرد گفت: "من باید زود برگردم، مادر و پدرم به اندازه ی کافی دلگیر هستند."

برای کوروش بسیار سخت بود که دوستش را در این شرایط دشوار تنها بگذارد. آهسته آهسته وارد حیاط شد. نشست و مشغول بستن بند کفش‌هایش شد. مرتب زیر چشمی بکروکس را از نظر می‌گذراند. سرش را بالا آورد.

- بکروکس، اگر مشکلی داشتی به من تلفن بزن، هر موقع که باشه من خودم را می‌رسونم.

کوروش رفت و بکروکس جلوی تلویزیون دراز کشید، مشغول دیدن تلویزیون شد، به در و دیوار نگاه می‌کرد، هر لحظه امکان داشت، کسی از آن طرف دیوار وارد خانه شود و گلوی او را فشار دهد. ذهنش محل رفت و آمد افکار پریشان و صحنه‌های ترسناک بود

بخش نوزدهم

در قلمرو تاریکی‌ها مازیار روی تختش نشسته بود، چهره‌اش خشمناک و عصبانی بود. درایو و ارواح دیگر در کنار او ایستاده بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد.

افکار یکی یکی از ذهنش می‌گذشتند. دیگر راهی برایش نمانده بود. همه ی راه‌ها را برای جنگیدن با ارواح پاک رفته بود ولی با شکست مواجه شده بود.

صاف نشست و پشت به صندلی داد. نگاهی به درایو انداخت، درایو خودش را به کنار کشیده بود تا جلوی دید مازیار نباشد. ممکن بود از عصبانیت بلایی سر او بیاورد.

- درایو جلوتر بیا.

درایو چند قدم به جلو برداشت و در دید مازیار قرار گرفت.

- از رایان چه خبر.

درایو می‌دانست، در این لحظه باید خبر خوبی به مازیار بدهد. اگر خبر ناراحت کننده به او می‌داد. با تیغ آتشین همه را نابود می‌کرد.

درایو کمی فکر کرد و شروع به چیدن کلمات پشت سر هم کرد و پاسخ داد:

- رایان به ما خبر داده، به زودی قصد ورود به خانه ی بکروکس را دارد. ما همه منتظریم. من مطمئن هستم او کارش را به خوبی انجام می‌دهد. باور کنید هیچ کس به اندازه رایان قدرت مقابله با بکروکس و آریا را ندارد.

امیدی در دل مازیار به وجود آمد. شاید این تنها امید او بود. بعد از حمله ی عقرب‌ها و اشباح به قلمرو خوبی‌ها و شکست هر دوی آن‌ها توسط آریا، حالا تنها رایان بود که می‌توانست مازیار را به خواسته‌اش برساند.

مازیار دندان‌هایش را روی هم فشرد و با حالت خشمناک گفت:

- درایو به رایان خبر بده، اگر توانستی در این مأموریت موفق بشی. او را جانشین خود در زمین می‌کنم. چون تنها او من را به خواسته و آرزویم رساند و نه هیچ کس دیگر.

ولی اگر در این مأموریت شکست بخورد. او را به زندان ابدی خود در کوه‌های جهنمی می‌فرستم.

درایو فوراً گوی آتشین را مأمور رساندن این پیغام به رایان کرد.

در قلمرو خوبی‌ها و پاکی‌ها اوضاع به گونه ی دیگری بود. آریا وارد قلمرو روشنایی شد.

و مستقیم به قصر رفت. اورمزد و ارواح دیگر منتظر ورود آریا بودند.

آریا وارد شد اورمزد به پیشواز او رفت؛ و او را در کنار خود نشاند.

اورمزد خنده کنان پرسید:

- آریا چه خبر از زمین.

- آریا سرش را تکان داد و خوشحال پاسخ داد:

بالاخره با بکروکس رو به رو شدم. هر چند مثل همیشه ترسیده بود

ولی من را پذیرفت و به حرف‌های من گوش داد.

از قلمرو روشنایی و تاریکی‌ها سؤال پرسید و من به سؤال‌هایش

پاسخ دادم. حالا می‌توانم بگویم که بیشتر مأموریت خود را انجام

داده‌ام. می‌دانم او در حال فکر کردن به حرف‌های من است. مطمئن

هستم دفعه ی دیگر که او را می‌بینم سؤال‌های بیشتری از من

می‌پرسد.

اورمزد خنده کنان دستش را به پشت آریا زد و پرسید: از دشمنانش

هم برای او حرفی زدی.

آریا سرش را تکان داد و پاسخ داد:

آری، من از دشمنانش، از شیاطین و اهریمن‌ها و عقرب‌ها و مارهای

جهنمی برای او گفتم. باور چنین چیزهایی برای او مشکل است. او

باید به چشم خود ببیند تا باور کند.

آریا نگاهی به اورمزد انداخت و افزود: - " رایان در حال نزدیک شدن به خانه ی بکروکس است، روزها او را می بینم که در پشت دیوار خانه بکروکس مشغول پرسه زدن است. او منتظر فرصت هست و این فرصت را وقتی به دست می آورد که از بکروکس دور می شوم."

آریا مدتی سکوت کرد و ادامه داد:

- ما باید راهی بیندیشیم تا رایان را نابود کنیم. اگر دیر بجنییم، ممکن است بلایی بر سر بکروکس بیاورد.

اورمزد برای چند ثانیه فکر کرد و زیر لب گفت: " رایان موجودی تشکیل شده از روح حیوانی و خبیث و جسم مادی است ما در زمین قدرت جنگیدن با او را نداریم". آنوش که صحبت های اورمزد و آریا را می شنید جلوتر آمد، سرش را زیر انداخت و گفت: " اگر اجازه دهید من می توانم کمکتان کنم"

آریا لبخندی زد و گفت: " آری، تو هم می توانی، ما به مشورت همه نیاز داریم".

آنوش چند قدم جلو آمد و ادامه داد:

- رایان روح خبیث و جسم حیوانی دارد، اگر او به دنیای مردگان بیاید جسمش نابود می شود و تنها روحش باقی می ماند و دیگر قدرت برگشت به زمین را ندارد.

آریا نگاهی به اورمزد انداخت، حق با آنوش بود. ولی چگونه می‌توانست رایان را به جهان مردگان بیاورد.

صدای شیپور از دور به گوشش رسید. آریا به اورمزد خیره شد. این صدای چیست. صدا برای اورمزد و آریا آشنا بود. هر دو ایستادند، همه ارواح اطراف آن دو گرد آمدند. گوی آبی رنگ نزدیک شد.

- عالی جناب، عده‌ای از جهان بالا قصد دارند به داخل قصر بیایند.

اورمزد با هیجان از تخت پایین آمد " بگویند وارد شوند ". اورمزد نگاهی گذرا به آریا انداخت و زیر لب گفت: " حتماً خبر مهمی شده ".

چند نفر با لباس سفید و صورتانی نورانی وارد قصر شدند. یکی از آن‌ها جلوتر از همه ایستاد.

- اورمزد، ما از طرف خدای پاکی‌ها برای تو پیغام آورده‌ایم.

اورمزد نفسش را در سینه حبس کرد " چه خبری "، مرد سفیدپوش نگاهی به آریا انداخت. خدای پاکی‌ها معجونی به ما داد تا او را برای آریا بیاوریم.

مرد سفیدپوش تمام رخ رو به روی آریا ایستاد. جعبه‌ای در دست داشت از درون جعبه کاسه‌ای سفید با ذربی آبی رنگ بیرون آورد. نگاهی به آریا کرد و گفت: رایان در زمین قصد کشتن بکروکس را

دارد، امروز و فردا به خانه حمله می‌کند و تو باید با نیروی درونی خود او را به "ارض حقیقت" مرز بین دو جهان، جهان مردگان و جهان مادی ببری؛ و در آن جا با او بجنگی.

مرد سفید پوش کاسه را به دست آریا داد و افزود: بعد از جنگیدن با رایان و نابود کردن آن تو به دنیای انسان‌ها برمی‌گردی و از این معجون می‌خوری. بعد از خوردن این معجون تو تبدیل به یک انسان می‌شوی، می‌توانی در میان انسان‌ها راه بروی و مانند آن‌ها بیاشامی و بخوری و ... تو در زمین همراه و مراقب بکروکس خواهی شد.

آریا ایستاده بود و متحیر به حرف‌های او گوش می‌داد:

مرد سفیدپوش جعبه‌ای که در دست داشت را بالا آورد و جلوی چشمان آریا گرفت. درب آن را باز کرد. آریا سرش را جلوتر آورد و درون جعبه را نگاه کرد. درون آن پنج عدد گوی سفید رنگ بود. مرد نگاهی به آریا انداخت و ادامه داد: "این گوی‌ها، گوی مرگ است".

- تو با بلعیدن این گوی‌ها، می‌خوابی و روح از بدنت خارج می‌شود و آن موقع می‌توانی از دنیای انسان‌ها وارد جهان مردگان بشوی. بعد از سه روز روح دوباره وارد بدنت می‌شود و تو از دنیای مردگان به دنیای انسان‌ها برمی‌گردی و بیدار می‌شوی.

مرد سفید پوش چند قدم به عقب برداشت و افزود:

- خدای پاکی‌ها به تو قدرت داده تا بعد از مرگ ابدی، دوباره بتوانی زنده شوی و به دنیای انسان‌ها برگردی. او این قدرت را به هیچ کس نمی‌دهد، به جز به کسانی که خود انتخاب می‌کند.

- تمام قدرت‌های ماورائی در این مأموریت همراه تو خواهند بود. تو باید به بکروکس یاد بدهی که چگونه از قدرتش استفاده کند.

مرد نورانی چند قدم به عقب برداشت و به مردان نورانی پشت سرش ملحق شد و همگی آن‌ها آرام آرام به طرف درب خروجی قصر حرکت کردند.

آریا نگاهی آشفته به معجون و گوی‌های مرگ که در دستش بود کرد می‌دانست تازه ماموریتش آغاز شده ولی فکری مدام درون ذهنش او را آزار می‌داد. صورتش را به طرف مردان سفید پوش کرد و با صدای بلند گفت:

- پس پری ماه چه می‌شود، اگر من او را رها کنم و به زمین بروم، او بدون من چه می‌کند. من به او قول دادم دیگر تنها نمی‌گذارم‌ش.

مرد سفیدپوش برگشت نگاهی به چهره ی پریشان آریا انداخت و پاسخ داد:

- خدای پاکی‌ها تنها تو را به زمین می‌فرستد و نه کس دیگر را.

مردان سفید پوش آرام آرام از قصر خارج شدند.

آریا همچنان متحیر و دل نگران بود. نمی دانست چگونه این خبر را به پری ماه بدهد.

روی صندلی نشست. قدرت حرکت نداشت. می دانست پری ماه در خانه منتظر اوست. ولی چگونه باید به پری ماه می گفت که فقط پنج نوبت دیگر می تواند او را ببیند.

اورمزد نزدیک او آمد و کنارش نشست. " باید بدانیم همه ی این سختی ها و مأموریت ها به خاطر خودمان است، اگر به زمین نیروی و بکروکس را همراهی نکنی به زودی سیاهی ها و تاریکی ها تمام قلمرو روشنایی را می گیرند و ارواح پاک و همین طور تو و پری ماه دیگر جایی نداری که در آن زندگی کنی."

حق با اورمزد بود، اگر آن ها پیروز نمی شدند، همه چیز از بین می رفت.

آریا از قصر خارج شد و آرام آرام به طرف خانه حرکت کرد. سرش پایین بود و چشم به زمین دوخته بود و زیر لب حرف هایش را برای زمانی که رو در روی پری ماه ایستاده و می خواهد به او حقیقت را بگوید تکرار می کرد.

کم کم از دور خانه ی آریا نمایان شد. آریا سرش را بالا گرفت و آرام آرام به سمت خانه حرکت کرد. پری ماه جلوی درب خانه ایستاده و منتظر او بود.

آریا با چهره‌ای پریشان و آشفته نزدیک پری ماه رفت. باید کاری می‌کرد که به ظاهر خوشحال بیاید لبخندی گوشه‌ی لبش نمایان شد.

اما پری ماه آریا را خوب می‌شناخت سالیان درازی با او زندگی کرده بود. آریا وارد خانه شد و روی صندلی رو به روی مزرعه‌ی گندم نشست. پری ماه به طرف او آمد. سینی پر از سیب سرخ را جلوی او گذاشت و روی صندلی که رو به روی آریا بود نشست. آریا سرش را پایین انداخت و هیچ حرفی نزد.

پری ماه لب گشود و سکوت را شکست " آریا اتفاقی افتاده، نگران و آشفته‌ای " آریا می‌دانست اگر سخن بگوید، چیزی به جز پریشانی نصیب پری ماه نمی‌شود. می‌خواست از حرف زدن طفره برود، ولی چاره‌ای به جز گفتن حقیقت نداشت. سرش را بالا آورد به چشمان پری ماه خیره شد و گفت:

حرفی دارم که می‌دانم اگر گفته شود باعث ناراحتی تو می‌شود ولی چاره‌ای نیست، تو باید گوش دهی و آرام باشی.

آریا خم شد و دستان گرم پری ماه را در دست گرفت و ادامه داد:

من و تو سالیان دراز است که با هم زندگی می‌کنیم، باور کن در گذشته زندگی در کنار تو آرزوی من بود تا این که در این دنیا به

آرزوی خود رسیدم ولی حالا و بعد از گذشت سالیان دراز..... آریا چند ثانیه سکوت کرد و افزود:

ولی حالا که باید از تو دور شوم، دوباره آرزویم زندگی در کنار توست. چشمان آریا پر از اشک شد. سرش را بالا گرفت و به چشمان پری ماه خیره شد.

پری ماه هنوز منتظر بود می دانست آریا مأموریتی در پیش دارد ولی نمی دانست چرا این قدر ناراحت است.

سرش را کمی خم کرد لبخندی به صورت آریا زد و پرسید:

- چرا این قدر ناراحتی. آریا نگاهش را از چشمان پری ماه برید و پاسخ داد:

- امروز از جهان بالا خبر دادند که خدای پاک‌ها تو را به مأموریتی در زمین می فرستد، تو باید به زمین بروی و ... دوباره سکوت... آب دهانش را غورت داد. باید مانند انسان بشوم و در کنار انسان‌ها زندگی کنم، دیگر نمی توانم به جهان مردگان بیایم به جز پنج نوبت آن هم زمانی که نیاز باشد.

آریا دوباره سرش را بالا گرفت و در چشمان پری ماه نگاه کرد. اشک بر گونه‌هایش جاری شد. چشمان پری ماه دیگر عسلی نبود، رنگ

چشمانش به رنگ قهوه‌ای تیره در آمده بود، این چشم‌ها برای آریا آشنا بود.

(وقتی اشک درون چشمان پری ماه حلقه می‌زد رنگ چشمانش به قهوه‌ای تیره تغییر پیدا می‌کرد).

آریا محکم داستان پری ماه را در دست فشرد و گفت:

- باور کن آرزویم این است که یک بار دیگر در کنار تو زندگی کنم.

گونه‌های پری ماه از اشک چشمش خیس شد. گریه‌های آن مانند گریه‌های باران بهاری تند و مانند باران پاییزی سرد و گشوده بود.

آریا طاقت گریه‌های پری ماه را نداشت. بلند شد و به بیرون خانه رفت و شروع به قدم زدن در مزرعهٔ گندم کرد. ساعت‌ها فکر می‌کرد و در مزرعه قدم زنان راه می‌رفت.

دلش پیش پری ماه بود، می‌دانست چقدر نگران و آشفته است. گاهی نگاهی از پنجره به خانه می‌انداخت. می‌خواست برگردد. ولی در این لحظه هر دو نیاز به زمان داشتند.

خسته شده بود راهش را به طرف خانه تغییر داد. نگاهش به زمین بود صدایی از پشت سر شنید برگشت.

پری ماه ایستاده بود. آریا صورتش را به سمت او برگرداند و نگاهی نگران به او کرد.

پری ماه چند قدم جلوتر آمد، لبخندی گوشه‌ لبش نشست و گفت:
- آریا دل نگران شدم چرا به خانه نیامدی.

آریا سرش را زیر انداخت. "من طاقت گریه های تو را ندارم." پری ماه رو به روی آریا ایستاد انگشتانش را در انگشتان دست آریا گره زد و ادامه داد:

- تو باید از فرمان خدای پاکی‌ها اطاعت کنی و به زمین بروی. من در این جا منتظرت هستم می دانم که دوباره روزی هم دیگر را می بینیم.

آریا نگاه به چهره پری ماه کرد، رنگ چشمانش در تلالو خورشید قلمرو روشنایی طلایی رنگ بود.

می دید پری ماه خوشحال است پس باید آریا هم خوشحال می بود.

ساعت‌ها گذشت، وقت رفتن آریا به زمین رسیده بود.

پری ماه درب خانه ایستاده بود. آریا از خانه بیرون رفت و رو در روی پری ماه ایستاد، می‌خواست به طرفش برود و او را در آغوش بگیرد، ولی پری ماه دستش را مانع کرد خودش را به عقب کشید و گفت:

- هیچ وقت از من خداحافظی نکن. آریا سرش را زیر انداخت. چشمانش پر از اشک شد اما پری ماه هیچ عکس‌العملی نشان نداد. نمی‌خواست با گریه‌هایش باعث ناراحتی آریا شود.

آریا به راه افتاد و قدم قدم زنان از خانه دور شد. گاهی بر می‌گشت و از پشت سر پری ماه را که هنوز سر جایش ایستاده بود نگاه می‌کرد.

نزدیک دالان اورمزد و پشت سر او همه ی ارواح ایستاده بودند. اورمزد جلوتر آمد، آریا را در آغوش گرفت و رو به همه ی ارواح کرد و با صدای بلند گفت: " آریا برای کمک به ما به زمین می‌رود ما همیشه مدیون او و کارهایش بوده ایم و هستیم "

اورمزد نگاهش را به آریا انداخت و زیر لب گفت: " همه ی امید ما به توست، امیدوارم در زمین موفق شوی. "

آریا نگاهی به همه کرد و فریاد زد: " من به زمین می‌روم و در آن جا با دشمنان می‌جنگم، نا امیدتان نمی‌کنم " آریا برای آخرین بار وارد دالان نورانی شد و به زمین رفت.

بخش بیست

خورشید وسط آسمان می درخشید، روی کاناپه نشسته و مشغول خواندن کتاب بود. همه جا سکوت بود، صدایی از داخل آشپزخانه شنید.

کتاب را روی میز گذاشت و قدم قدم زنان نزدیک آشپزخانه رفت، نوری از درون آینه به بیرون می تابید. جلوتر رفت.

نور آن قدر زیاد بود که نمی توانست چیزی را درون آینه ببیند، آرام آرام نورها به کنار رفتند و چهره‌ای درون آینه نمایان شد. بکروکس نگاهش را دقیق تر کرد، او چهرهٔ کوروش بود. بکروکس راست ایستاد و لبخندی زد و زیر لب گفت:

- این که کوروش است.

بکروکس صورتش را برگرداند تا از آینه دور شود.

کسی از توی آینه او را صدا زد. بکروکس وسط آشپزخانه ایستاد و دوباره به آینه نگاه کرد. هنوز چهره ی کوروش درون آینه دیده می شد.

بکروکس، بکروکس

بکروکس متعجب ماند، چند قدم برداشت تا به آینه نزدیک تر شود. سرش را به آرامی خم کرد.

ناگهان انوار نورانی درون آینه به رنگ سیاه تغییر کردند. اتاق غرق در سیاهی و تاریکی شد، چشمان بکروکس به آینه بود. چیزی او را میخکوب کرده بود. چشمانش گرد و گشاد شدند. ناگهان چهره‌ای که در آینه بود تغییر کرد و تبدیل به یک چهره ی ترسناک و گرگ مانند شد.

بکروکس آن چهره را هیچ وقت فراموش نمی کرد، این چهره همه جا با او بود، و قصد جاننش را داشت. دهان گرگ مانندش را باز کرد دندان‌های تیز و کشنده‌اش را نشان بکروکس داد. بکروکس احساس کرد نیرویی از درون آینه او را به داخل می کشد.

پاهایش ایستادگی و قدرت تحمل چنین نیرویی را نداشت دستش را به اطراف آینه گرفت و مرتب فریاد می کشید. یادش آمد که آریا به او گفته بود کمکش می کند. ولی آریا صدای او را نمی شنید کسی برای کمک به او نیامده بود.

بکروکس به یاد حرفهای آریا افتاد، نیروهای مخفی فراوانی درون تو وجود دارند.

بکروکس چشمانش را بست، نفس بلندی کشید، تمرکز کرد و خود را به هر طریقی بود به آن طرف آینه پرتاب کرد.

چشمانش را گشود و به آینه خیره ماند. انوار در درون آینه ناپدید شدند.

ایستاد. دستش را به دیوار گرفت و خود را به طرف نزدیک‌ترین صندلی کشاند و روی آن نشست.

نفس نفس می‌زد، دستش را به پیشانی‌اش کشید و عرق‌هایش را پاک کرد.

کسی در مقابلش ظاهر شد. سفید پوش و نورانی، خوب نگاه کرد آریا بود. بکروکس ابروانش را در هم کشید و با صدای بلند گفت:

- من چندین بار تو را صدا زدم ولی به کمکم نیامدی.

- آریا لبخندی زد. من در کنارت ایستاده بودم و تو را نگاه می‌کردم، می‌خواستم بدانم آیا می‌توانی از نیروی درونت استفاده کنی و خودت را نجات دهی.

بکروکس ادامه داد: " به نظر تو حالا توانستم آن گونه که دوست داشتی از نیروی درونم استفاده کنم " آریا لبخندی زد، برای اولین بار بد نبود.

آریا چهره‌ای مصمم به خود گرفت و گفت: آیا آن چهره را می‌شناختی.

بکروکس پشت به صندلی داد، و پاسخ داد: "نمی دانم او کیست فقط این را می دانم که این دومین بار بود که قصد حمله به من را داشت"

- روح او از ارواح پلید و خبیث است و جسمش حیوانی کشنده و ترسناک است. اسمش رایان است. به زودی او را ملاقات می کنی، چهره اش را هرگز فراموش نکن. آریا کمی مکث کرد و نگاه به چهره ی ذرهم و پریشان بکروکس کرد و ادامه داد: من همیشه همراه تو هستم، از هیچ کس نترس.

بکروکس سرش را خم کرد. نمی دانست می تواند به حرف های آریا اعتماد کند یا نه، تا به حال دو بار از آریا کمک خواسته بود ولی آریا به کمک او نیامده بود.

آریا حرکت کرد و از جلوی دیدگان بکروکس ناپدید شد. بکروکس آشفته و پریشان به دنبال آریا اطراف را نگاه کرد. ولی اثری از آریا نبود. نگاهش به حیاط بود، همه چیز عادی بود، نه دالانی و نه نوری. نمی دانست چرا آریا این بار به سمت دالان نورانی نرفت. نور خورشید از پنجره به توی اتاق تابیدن گرفت و همه چی به حالت طبیعی خود برگشت.

نگاهی به خودش انداخت، خواب نبود. این اولین بار بود که آریا را در بیداری می دید.

صدای زنگ در را شنید، دستانش شروع به لرزیدن کردند، قلبش شروع به تپیدن کرد، می‌دانست به زودی باید با رایان رو در رو شود. به آیفون نگاه کرد، خیالش راحت شد، کوروش بود. در را باز کرد و روی صندلی نشست.

کوروش داخل شد، لباسش آبی و شروارش توسی بود، مثل همیشه خوش پوش و خوش قیافه ظاهر شد. دو عدد پیتزا خریده بود.

بکروکس لبخند ریزی زد (همیشه با دست پر به خانه ی آنها می‌آمد شاید این هم یکی از خصوصیات او بود).

- دوباره که غمگین و ناراحت به نظر می آیی. اتفاقی افتاده. بکروکس هم چنان لبخند می‌زد.

- سلام کوروش، نه چیزی نیست، یک کم دل شوره دارم.

پیتزاها را روی میز گذاشت و گفت: - " کاری نداشتیم، گفتم امروز را با هم باشیم."

کوروش همیشه به موقع می‌رسید، زمانی که بکروکس نیاز به یک نفر داشت که در کنارش باشد.

نزدیکی‌های عصر شد و زمان رفتن کوروش فرا رسید. مثل همیشه کنار شیر آب رفت، دستش را خیس کرد و روی موهایش کشید و آن‌ها را مرتب کرد و قدم قدم زنان به طرف حیاط رفت، کفش‌های سفید اسپرتش را به پا کرد، سرش را بالا آورد و گفت:

- بکروکس، من رفتم، کاری داشتی حتماً زنگ بزن.

بکروکس تا دم در حیاط کوروش را بدرقه کرد. کوروش از خانه خارج شد و درب حیاط را محکم به هم زد.

بکروکس به سالن برگشت، پوست میوه‌ها و کارتون‌های خالی پیتزا را جمع کرد.

زنگ در خانه به صدا درآمد، کوروش بود، بکروکس تعجب کرد، هنوز مدت زیادی از رفتنش نگذشته بود، لبخندی زد و زیر لب گفت: " حتماً چیزی جا گذاشته "

در باز کن را زد و به طرف سطل زباله رفت تا پوست میوه‌ها و کارتون‌های پیتزا را توی سطل بریزد.

در سطل را گذاشت و برگشت تا به سالن برود.

صدای قدم‌های کسی را از پشت سر شنید، برگشت و نگاه کرد، کوروش بود. تعجب کرده بود، این قدر سریع توی سالن حاضر شد، معمولاً چند دقیقه طول می‌کشید تا به سالن برسد. با خنده پرسید:

- چی شد این قدر زود برگشتی، چیزی جا گذاشتی.

به طرف صندلی رفت و روی آن نشست، به کوروش که هنوز وسط سالن ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت:

- پس چرا ایستادی، بشین.

آرام آرام به طرف صندلی رفت و روی آن نشست، بکروکس نگاهی گذرا به لباس‌های کوروش انداخت، لباس و شروارش مشکی بود. ولی کوروش همین چند دقیقه پیش لباس آبی و شلوار توسی به تن داشت.

کوروش مرتب سرش را خم می‌کرد و داخل حیاط را نگاه می‌کرد، انگار از چیزی وحشت داشت. بکروکس بلند شد و در کنار کوروش نشست.

دستش را روی دست کوروش گذاشت، گرم و سوزنده بود، گرمای زیادی را درون دستش احساس کرد، فوراً خود را به عقب کشید. بلند شد و رو به روی کورش ایستاد.

کوروش نگاهش را از او برنمی‌داشت؛ و مستقیم به چشمان بکروکس زل زده بود.

بکروکس شُکه شده بود، ناگهان مردمک چشم کوروش تغییر رنگ داد و چشمان آبی او تبدیل به چشمانی سیاه رنگ شدند، درون چشمش

درخشش هولناکی داشت. صورتش رنگ عوض کرد و تبدیل به صورتی زشت و سیاه و ترسناک شد.

دهان بکروکس از ترس باز مانده بود " او رایان بود " نمی دانست چه کند، حتی قدرت تکان دادن دست و پاهایش را هم نداشت. رایان نزدیک و نزدیک تر آمد. بکروکس لرزشی را درون دست و پایش احساس می کرد.

با صدای لرزان پرسید: " تو کی هستی، با من چه کاری؟ "

رایان قدم به قدم جلوتر می آمد، نگاهش سرد و کشنده بود.

این بهترین فرصت برای رایان بود که بکروکس را بکشد و پاداشی ارزشمند از مازیار بگیرد.

دستش را بالا آورد و با دستان قدرتمند و بزرگش گردن ظریف و کوچک بکروکس را گرفت. بکروکس دستهایش را مشت کرد و مرتب به دستان قدرتمند رایان می کوبید تا گردنش را رها کند. ولی رایان آن قدر قدرتمند بود که چند مشت کوچک نمی توانست جلوی او را بگیرد.

نفس درون سینه اش حبس شده بود، احساس سبکی می کرد، این حس را قبلا هم یک بار تجربه کرده بود، تا مرگ فاصله ی چندانی نداشت.

چشمانش را بست و فریاد بلندی کشید، باد گرم و سوزنده‌ای به صورتش می‌خورد. چشمانش را باز کرد، رایان هم چنان گردن آن را گرفته بود و محکم فشار می‌داد. چشمانش را به طرف بالا و پایین حرکت داد و نگاهی به اطراف انداخت.

در بیابانی بدون آب و علف و بدون هیچ موجود زنده‌ای ایستاده بودند. قبلاً این بیابان را در رویاهایش دیده بود، خورشید در نزدیک‌ترین مکان به آن دو و در وسط آسمان می‌درخشید. درخشش خورشید روی سنگ‌ها و شن‌های بیابان گرمای جهنمی به آن جا داده بود. بکروکس لحظه‌ای فکر کرد مُرده.

رایان را می‌دید که هنوز دستانش به گردان اوست و با تمام قدرت قصد خفه کردن او را دارد؛ اما دیگر دردی احساس نمی‌کرد.

بکروکس با چشمان نیمه باز مشغول تماشای رایان بود.

نوری سفید و آبی رنگ از پشت سر رایان به آن دو نزدیک شد، بکروکس چشمانش را گشود. تا بهتر همه چیز را ببیند.

نور با سرعت زیاد به آن دو نزدیک شد و از جلوی صورت رایان گذشت. تلالو و درخشندگی آن نور در چشمان رایان افتاد. رایان گردن بکروکس را رها کرد و با دو دست چشمانش را گرفت و شروع به زدن نعره‌های وحشتناکی کرد.

بکروکس خودش را به عقب کشید و با سرعت شروع به دویدن کرد، چند متر آن طرف تر ایستاد، نگاهی به پشت سرش انداخت، رایان مرتب فریاد می کشید. عرق از سر و صورت بکروکس می ریخت. سرش را به جلو برگرداند و با سرعت شروع به دویدن کرد. می خواست از رایان دورتر و دورتر شود.

به چیزی اصابت کرد و محکم به زمین خورد، از سر تا پایش خیس شده بود، سرش را بالا آورد، نفس نفس زنان و متحیر به اطراف نگاهی انداخت. ماهی‌ها اطرافش پایین و بالا می پریدند، آب در کف سالن جاری بود. تکه‌های تیز و بُرنده ی شیشه ی آکواریوم همه جا پاشیده شده بود.

به طرف آشپزخانه دوید پارچ شیشه‌ای سفید را برداشت و آب کرد و یکی یکی ماهی‌های پراکنده توی سالن را داخل آن انداخت.

روی صندلی نشست، دستش را بر روی گردنش کشید، جای پنجه‌های رایان را احساس می کرد. سوزش زیادی داشت، جلوی آینه چوبی روی دیوار رفت و نگاه کرد، جای چنگال‌های گرگ مانند رایان روی گردنش به طرز وحشتناکی خودنمایی می کردند. مدام با خودش می گفت: " اگر کسی من را با این زخم‌ها ببیند... جواب او را چگونه بدهم "، هر لحظه امکان داشت کوروش مثل همیشه در را باز کن و داخل شود.

به اتاقش برگشت، شال بزرگ زرد رنگش را از قفسه ی بالای کمد لباس برداشت و به دور گردنش پیچید، درد و سوزش زیادی را تحمل می کرد.

به سالن برگشت و شروع به تمیز کردن کف سالن کرد.

ساعتی نگذشته بود که صدای آیفون را شنید، با عجله به طرف آیفون دوید. قلبش شروع به تپیدن کرد. " نکند مادرم باشد یا کوروش " با دقت به صفحه ی آیفون نگاه کرد.

مردی خوش چهره، زیبا، قد بلند و سفید جلوی درب خانه ایستاده بود، برای بکروکس تعجب آور بود تا به حال او را ندیده بود. آب دهانش را فرو داد، از باز کردن در پشیمان شد، آن قدر حوادث عجیب برایش پیش آمده بود که دیگر قدرت تحمل یک حادثه ی عجیب دیگر را نداشت. تکه پارچه ای را از توی کمد برداشت.

کف سالن نشست و شروع کرد به جمع کردن آب های کف سالن.

دیگر صدای زنگ در شنیده نشد. بکروکس با عجله بدون این که به چیز دیگری فکر کند، پارچه را با دست کف سالن می کشید.

دستش به پای کسی برخورد کرد. " نکند رایان برگشته " افکار مزاحم لحظه ای ذهن او را راحت نمی گذاشتند. سرش را آرام آرام بالا آورد.

لبخند زیبایی به چهره داشت، بکروکس به چشمان آبی رنگش خیره ماند و غرق در زیبایی او شد.

چشم‌ها برای او خیلی آشنا بود، به یاد کابوس‌هایی که در خواب می‌دید افتاد، در آن کابوس‌ها موجودی سفید و نورانی با چشمانی آبی رنگ به او زل زده بود. اسمش آریا بود.

بکروکس با چهره‌ای متعجب و به آرامی زیر لب گفت: "تو آریا هستی"

آن شخص دست بکروکس را گرفت و او را از زمین بلند کرد.

سرش را تکان داد و گفت: "بله من آریا هستم".

ادامه دارد.....

برای خرید جلد دوم کتاب به تلگرام ما مراجعه کنید تا شما را

راهنمایی کنیم: ۰۹۳۸۵۱۱۳۴۰۴ یا ۰۹۰۱۹۶۰۹۷۵۲